



کولی  
سعید توکل

## فهرست داستانها

شب کامل

یک اثر هنری

آبستره

دزد دوچرخه

حس خطر

من واقعی

پیچ

انتظار

ما همه چیز داریم

کولی

قلاب

بی خوابی

## شب کامل

گوشی تلفن را که برداشتم و صدایش را شنیدم هنوز باورم نمیشد خودشه. تماسی که هرگز فکر نمی کردم دوباره برقرار بشه. پس از یک سلام و احوالپرسی مختصر، بدون مقدمه و قبل از اینکه اجازه بده حرفی از گذشته بزنم، منو دعوت کرد به شام و من ذوق زده جواب مثبت دادم.

پرسید: "جمعه شب ساعت هشت خوبه؟"

"حتما. یک بطری شراب شیراز هم میاورم که شبمان را کامل کنیم."

درست سر ساعت هشت همانطوریکه میزبان خواسته بود زنگ خانه اش را زدم. لحظاتی پرتشویش بدون اینکه جوابی بشنوم سپری شد. این بار آهسته ضرباتی آهنگین بر در نواختم و ترنم گامهایش که موسیقی وار نزدیک میشد آرامشی در وجودم ریخت. در که باز شد، پیچ و تاب پیکر و تمنای نگاهش مرا مسحور کرد. به آرامی مراد را آغوش کشید، دستم را به گرمی گرفت و بدرون برد و من کودکانه بدنبال شیرینی اش روان شدم. عطر خیال انگیزش آنچنان با تمام وجودم عجین شد که یقینا تا لحظه مرگ مشام مرا به بازی میگرفت.

میز شام برای دو نفر چیده و با دو شمع افروخته و دسته گلی زیبا تزیین شده بود. در حالیکه شراب را باز میکردم لغزش بی پروای اندامش زیر لباس حریر نوید شبی فراموش نشدنی را میداد زیر نظر گرفتم. وقتی بدنبالش به آشپزخانه رفتم رایحه ران سرخ شده بره فضا را آکنده بود. دقایقی بعد تکه گوشت طلایی و بریان مزین به قارچ و سیب زمینی و هویج سرخ شده رو میز آماده بود. هر دو جرعه دیگری از شراب نوشیدیم. گرمی شراب و شرم گذشته ترکیب غریبی بود. برآستی نمی دانستم از کجا شروع کنم.

آنچنان از بزرگواریش در بخشیدن من، پیشقدم شدن در تماس، دعوت صمیمانه و پذیرایی گرم امشب شرمسار بودم که کلام مناسبی برای سپاسگزاری نمی یافتم. او هم که محضور اخلاقی مراد در رفتارم حس کرده بود به آرامی با نوک انگشتان دست مرا عاشقانه لمس کرد و بدون ادای کلامی به من آرامش بخشید. نه من حرفی در دفاع از خود داشتم و نه او اصراری در به میان کشیدن گذشته. آه، ایکاش تمام زنان زندگیم تا به این حد مرا درک میکردند و خطاهایم را اینچنین بزرگوارانه بر من میبخشیدند.

جرعه ای دیگر شراب نوشیده و او را عریان در بستر خیال دیدم. آرزویی که تا ساعتی دیگر به واقعیت می پیوست. هر لغزش مارگونه منحنی های زنانه اش و هر خواهش پیکرش در ضمیرم جاودانه شکل میگرفت.

گفت: "شراب خوبی است. متشکرم. واقعا شب ما را کامل می کند."

من لبخند زدم.

"حتما درک میکنی برای من چقدر سخت بود بتو تلفن کنم. برای امشب هم خیلی زحمت کشیدم و تهیه دیدم. پس بیا گذشته را فراموش کنیم و آینده را امشب از نو بسازیم."

و من حرفی برای گفتن نداشتم. با لبخندی سرشار از قدردانی جامهای شراب را بار دیگر پر کردم.

و او آهسته کارد بزرگ را برداشت و نگاهش به گوشت بریان دوخته شد. بار دیگر با چشمانی پر از منتظر زیبایی حرکات اغواگرانه اش را ستودم. کارد را کمی بالاتر گرفت و بجای اینکه در بره بریان فرو کند ناگهان آن را به طرف من چرخاند و بی پروا در گلوی من فرو برد. هنوز شعله های رقصان شمع در نی نی چشمانش می درخشید.

خون از گلویم فواره زد و مانند باران باریدن گرفت. حتما شاهرگم رازده بود. لحظاتی بعد که بر من تا ابدیت گذشت، دسته چاقو را رها کرد. لبه تیز کارد حالا سفت و محکم در گلویم گیر کرده بود. لیوان شراب هنوز در میان انگشتانم فشرده مانده بود و او که وسواس مراد در مورد تمیزی میدانست، جام شراب را از دستم خارج کرد تا مبادا خونی شود و آن را در گوشه دیگر میز گذاشت. خون روی بشقابم شره می کرد. او با حوصله شامش را تمام کرد و سر بیجان من بر روی سینه افتاده و ساکت سر میز نشسته بودم ولی هنوز از خرخره ام خون چکه می کرد و تقریبا تمام میز را پوشانده بود.

شام که تمام شد، با دقت تکه گوشتی را که لابلای دندانهایش گیر کرده بود خلال کرد. البته وقتی اینکار را میکرد با ظرافت جلوی دهانش را مودبانه با دستمال پوشاند. دلش طاقت نیاورد که باقیمانده شراب من حرام شود، آن را هم سرکشید و لبانش را پاک کرد. بعد کارد را با یک حرکت ماهرانه از گلویم خارج کرد. یک موکت کهنه که حتما به همین منظور کنار میز شام لوله شده بود را در کنارم پهن کرد و منو با یک تلنگر توش پرت کرد.

اول پاهایم را دراز کرد و بعد جسمم را مثل ساندویچ با ظرافت در موکت پیچید ولی سرم هنوز بیرون مانده بود. انگار کمی جاخورده بود که قد من از عرض موکت درازتر بود آخه چهار سالی میشد همدیگر را ندیده بودیم. لبان سرخ شده از شرابش را گزید و شانه هایش را بالا پایین برد به این معنا که مسئله مهمی نیست. بعد رفت تو آشپزخانه و با یک طناب برگشت و دور موکت را با دقت طناب پیچ کرد و گره زد و مرا به طرف زیرزمین کشاند.

اگر میخواست میتوانست گوشهای دراز مرا مثل دستگیره بگیرد و با شقاوت کامل روی زمین بکشانند ولی اینکار را نکرد. خوب میدانست که من چقدر از اینکه معلم ها و ناظم که برای تنبیه در دوران کودکی تو مدرسه گوشهایم را میکشیدند متنفر بودم. گوشهام داغ و سرخ میشد و این گرمای شرم آور را تمام روز در وجودم حس میکردم. منو روی موزاییک سرد راهرو کشید تا به پله اول زیرزمین رسیدیم. بعد پاهام مرا درست روی پله ها گذاشت و خودش روزمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد و کف پاهایش را روی شانه هام گذاشت و با یک فشار منو هل داد پایین.

تا به زیرزمین رسیدم، در تاریکی سرم دقیقا به چهارده پله سنگی اصابت کرد. زیر آخرین پله هم یک قبر کنده شده آماده استقبال بود. خاک کنار قبر بطور منظم روی هم انباشته شده و یک بیل هم آماده برای پایان دادن به کار انتظار میکشید. تروتمیز سر خوردم تو جایگاه ابدیم و او مشغول پر کردن شد. در عرض چند دقیقه زیرخاک ناپدید شدم و او یک تکه قالی زیبای نقش ماهی ۶ متری را روی قبر پهن کرد. بعد هم یک میز مطالعه کوچک ماهگونی منبت کاری شده عتیقه را هم که خودم برایش از یک آنتیک فروشی به عنوان هدیه خریده بودم برای تزیین و یادبود من روی فرش گذاشت.

مراسم خاکسپاری من که تمام شد، از پله ها بالا رفت و اطاق ناهار خوری را مرتب کرد. رومیزی را عوض کرد و ظرفها را با دقت شست. همانطور که انتظار داشتم کارد را با دست و با وسواس خاصی شست و خشک کرد. او هیچوقت چاقو های تیز را در ماشین ظرفشویی نمیگذاشت. اخلاقش را می دانستم، اگر همه کارها منظم انجام نمی شد، شب خوابش نمی برد. ساعت ۱۱ بود که یک دوش داغ و نشاط آور گرفت بعد دندانهایش را حسابی مسواک زد. سپس چراغ را خاموش کرد و با لبخندی ملیح بر لبان به یاد شب کاملمان با همدیگر به رختخواب رفت و چشمانش را بست.

## یک اثر هنری

روزی هنرمندی که به تماشای طبیعت رفته بود، پایش به پاره سنگی خورد. سنگی خارا و بی شکل پوشیده از نوک های تیز و لبه های زبر و برنده. در بطن این تکه سنگ ناهموار و زمخت، او زیبایی طبیعی و خالصی مشاهده کرد. آن را برداشت و به خانه برد تا از آن اثری هنری خلق کند.

روزها، هفته ها و ماهها رفته رفته او خشم خود را در تکه سنگ نقش زد و التهاب روحش را در آن دمید. دردش را در وجود سنگ ریخت و وحشت درونش را در آن تنید. امیدهایش را سایید و عشقش را شکل داد تا سرانجام تکه سنگ خارا تبدیل به مردی برهنه نشسته بر سنگی شد.

هر بار که هنرمند ناآرام و سرکش پژواک روح خود را لمس میکرد ملغمه ای رازگونه از احساسات گنک خود را در وجود او میدمید. و هر بار که به مخلوق خود خیره میشد حس غریب نوینی در او بیدار میشد که تابحال تجربه نکرده و در قالب اثرش نریخته بود. پس پی در پی کارش را بازمیساخت و هر بار مجسمه در هیئتی غریبتر از پیش بر او ظاهر میشد. هر چه بیشتر کار میکرد، صورت مردی که آفریده بود بیش از پیش در نظرش ناآشنا تر می آمد. در نظر خالق، مرد تکیده اندام با نگاهی چون نگاه مردگان چیزی نبود جز ظهور لعنتی تجسم یافته در گردو غبار منفور خود.

هنرمند بارها مجسمه را باخشم و نفرین بر زمین کوبید ولی مجسمه نمی شکست و با سکوت مرموزش آفریننده مستاصل خود را بیش از پیش برمی انگیخت. پریشانحال و افسرده یک بار با پتک به جان مجسمه افتاد ولی دلش راضی نشد آینه تمام نمای روح خود را بیرحمانه تکه تکه سازد. این بود که برای آرامش روحش روزی مجسمه را برداشت و به بازار برد و پنهانی آن را بر پیشخوان دکانی که مجسمه های بدلی میفروخت گذاشت و با قلبی سرشار از درد، دزدکی از محل جرم گریخت و در

از دحام ناپدید شد.

ساعتی گذشت و زنی که چند گام جلوتر از مردش در مقابل همان پیشخوان مغازه ایستاده بود ناگهان متوجه مجسمه شد و شادمانه فریاد کشید:

”نگاه کن! این مجسمه بدلی نیست. کار اصل است. یک اثر زیبای هنری.“ سپس علیرغم مخالفت شوهر، بهایی نازل بعنوان جنس بدلی برایش پرداخت و آن را به خانه برد.

بر طاقچه اتاق نشمین خانه آنها مجسمه چند روزی بیشتر آرامش نداشت. از آن پس هر بار که بین زن و شوهر اختلاف میشد، موضوع خرید مجسمه به میان کشیده شده و جنجالی به پا میشد. مرد خانه اصلا از مجسمه دل خوشی نداشت. پیوسته آن را آشغال خطاب کرده و مجسمه ساز بی هنرش را هم به باد استهزا و توهین میگرفت.

هر چه مرد بیشتر با وجود مجسمه مخالفت میکرد، زن بیش از پیش اثر هنری محبوبش را میستود و شوهرش را جری تر میکرد. رفته رفته مجسمه به اصلیتین موضوع مشاجره تبدیل شد. یک بار در اوج مرافعه زن مجسمه را از طاقچه قاپید، آن را در مقابل چشمان ناباور همسرش با شهوت به اندام خود مالید و فریاد کرد: ”تو هرگز به اندازه این مجسمه برای من مرد نبوده ای!“

از خونی که چشمان مرد را گرفته بود محرز بود که اقامت مجسمه در آن خانه طولانی نیست.

چند شب پس از آن، در خلال مشاجره ای دیگر، مسئله وجود مجسمه دوباره مطرح شد. این بار شوهر دیوانه وار بطرف مجسمه هجوم آورد تا بر زمین زده و نابود کند

ولی در همان لحظه زن هوشیارانه جستی زد و کار هنری محبوبش را به موقع قاپید تا آن را از گزند شوهر هنر شناسش نجات دهد. مرد با نگاهی رعب انگیز به طرف زنش حمله کرد و زن در دفاع از خود مجسمه را بی مهابا به سر شوهرش کوبید و او را نقش زمین کرد.

مرد درمقابل پای همسرش در خون خود غلطید و زن از وحشت انگار سنگ شده بود. وقتی پلیس سر رسید، زن را دست بسته به زندان بردند و مجسمه بعنوان آلت قتل توقیف شد.

آلت قتاله مدت مدیدی در مقابل چشمان حیرت زدن هیئت منصفه و حاضرین در دادگاه به نمایش گذاشته شد. قاتل سرانجام به حبس ابد محکوم و مرد متفکر که عارفانه بر سنگی نشسته بود بعنوان آلت جرم به تصرف دولت درآمد و سالهای سال در اتاقی تنگ و تاریک و نمور در کنار تفنگ و چاقوی ضامن دار و پنجه بکس و چماق بایگانی شد.

سالها بعد اداره پلیس بدستور دادگاه روزی مجسمه را در بازار مکاره به حراج گذاشته و سرانجام به بهای بسیار نازلی فروخت. در طی سالیان دراز پس از آن، مجسمه در خانه های گوناگونی اقامت کرد و بارها دست به دست شد. از این خانه به آن خانه میرفت و برای انجام وظایف حقیری بکار برده شد. چندین بار برای ترساندن سگان ولگرد پرتابش کردند. بارها کنار درهای باز گذاشتند تا بسته نشوند. اگر از پنجره ای نسیمی به درون میوزید او را بر روی میز بر ورقهای کاغذ میگذاشتند تا باد نبرد.

روزی اما در خانه ای، مردی ناخودآگاه پایش به او اصابت کرد، سکندری خورد و به زمین افتاد. او در حالیکه زمین و زمان را دشنام میداد مجسمه را برداشت و از پنجره طبقه دوم خانه به بیرون پرتاب کرد. مجسمه بشدت به زمین خورد و متلاشی شد. دستانش شکست و انگشتانش به اطراف پرتاب شد و سر از بدن جدا شده اش در زیر



بوته ای در کنار خیابان به زمین افتاد. دماغش کاملاً خرد و لبانش تکه تکه جدا شده بود. صورتش ترک های عمیقی برداشته و گردنش متلاشی شده بود. تکه سنگ انگار بار دیگر به اصلیت خود بازگشته بود، پاره سنگی زمخت پوشیده از لبه های تیز و پستی و بلندی های ناهموار.

تکه سنگ مدت مدیدی در همان حال باقی ماند تا یک روز باران شدیدی او را شست و به درون جوی آبی که از آنجا میگذشت انداخت. با آب سفر طولانی را آغاز کرد و راهی بس دراز پیمود و سرانجام به رودی پیوست.

روزی در کنار آب دو کودک بازی میکردند. پسر کوچک تکه سنگ را برداشت و بر پیاده رو نقاشی کرد. پاره سنگ با اجزای صورتش شکل یک دوچرخه و یک اسب بر آسفالت پیاده رو کشید. حالا چشمانش پراز خاک و گوشه‌هایش کاملاً سایید شده بود، کاملاً از هیبت انسانیش تهی شده بود. کار نقاشی که تمام شد پسرک آن را به زمین انداخت و دختر کوچولو همبازیش آن را برداشت و به اجزا و شکل و شمایل تکه سنگ خیره شد و ناگهان در آن تصویر مردی را دید. او را در جیب گذاشت و به خانه برد.

به خانه که رسید با دقت کامل مجسمه متلاشی شده را شست و گرد و خاک را از صورتش زدود. با انگشتان مهربانش چشمانش را تمیز کرد، موهایش را دست کشید و مرتب کرد و شیار های عمیقش را عاشقانه لمس کرد و گونه هایش را بوسید. دخترک او را بر سر میز شام کنار بشقاب خود نشاند.

مادر دخترک که متوجه شوق و ذوق فرزند شده بود پرسید: "عزیزم دوست داری کلکسیون سنگ داشته باشی؟"

"نه مامان. ببین، ببین. این سنگ نیست. یک آدمه!"

پدر و مادر دخترک لبخند معنی داری به یکدیگر زده و مشغول خوردن شام شدند.

از آن پس مجسمه جای خود را زیر آباژور روی میز کنار تخت دخترک یافت. هر شب قبل از خواب دختر کوچولو برای دوستش که زیر نور ملایم چراغ خواب میدرخشید درد دل میکرد. سالیان سال هرشب قبل از خواب دخترک با تنها مونس و همدمش از آروزها، رویاها، امیدها و ترسهایش میگفت تا بزرگ شد. و فقط یک بار مجسمه متلاشی شده زبان گشود و قصه زندگی خود را برای دوست خود بازگفت و دختر همانشب عهد کرد که روزی داستانش را بنویسد.

## آبستره - Abstract

پس از ماهها دو دلی و کلنچار رفتن سر اینکه کلاس فشرده نقاشی را بردارم یا نه بالاخره تصمیم گرفتم برای این کلاس اسم نویسی کنم. همیشه دلم میخواست خلاقیت هنری را تجربه کنم و حالا این آرزو ممکن به نظر میرسد و امکاناتش با ثبت نام در یک کلاس شبانه فراهم شده بود. در آگهی روزنامه هدف و برنامه را اینطور معرفی کرده بودند.

"در این دوره فشرده قدرت قلم در طراحی خط، سطح و جسم و آفرینش سه بعدی اشیا را کشف خواهید کرد. تمرکز این دوره کوتاه بر یادگیری تکنیک و استفاده از ابزار و عناصر نقاشی است. کلاسی لازم و مفید برای علاقمندان به هنر نقاشی در هر سطح و تجربه."

آرزوی آفرینش هنر بطور کامل پس از گذراندن این کلاس برآورده میشد. و وقتی لیست ابزار لازمه را خواندم مطمئن شدم این کلاس همانست که میخواستم.

- یک دفتر نقاشی با کاغذ سفید ۲۰ در ۳۰ سانتیمتر
- ۳ عدد مداد سیاه که قبل از کلاس تراشیده شده باشند
- یک بسته سه تایی مداد پاک کن
- یک جعبه گوش پاک کن
- مقداری پنبه

برآوردن یک آرزوی دیرینه از این آسانتر و کم خرج تر امکان نداشت. جالب اینجا بود که تقریباً همه وسایل را در خانه داشتم، از مداد و پاک کن بگیر تا پنبه و دفتر نقاشی. برای احتیاط هم که شده سه تا پاک کن هم اضافه خریدم که کم و کسری نداشته باشم. خدا میداند نمی خواستم این آرزو هم مثل قبلی ها به باد فنا رود. کلاس هفته ای یک شب، شبی سه ساعت و به مدت پنج هفته برگزار میشد. وقتی شهریه غیر

قابل پس گرفتن را هم از طریق اینترنت پرداختم تازه متوجه شدم که دوره کوتاه از هفته گذشته شروع شده. ولی حالا تردید جایز نبود، بخود گفتم، "آرزویی که در پنج هفته برآورده میشود را میتوان در چهار هفته هم عملی کرد."

دو شنبه شب فرا رسید و پس از اینکه چهل و پنج دقیقه زیر باران یخزده پاییزی در خیابانها رانندگی کردم رسیدم به دبیرستانی که کلاس شبانه در آنجا تشکیل میشد. از ماشین که پیاده که شدم با یک ساختمان بزرگ و بیقواره و یخزده که در خوابی زمستانی فرو رفته بود روبرو شدم. هیولایی که عمدا در سرمای گزنده درهائش را برویم بسته بود. همانطوریکه سر در گریبان برده و از سرما و ضربات دشنه وار باران یخزده میلرزیدم مدتی دور و بر ساختمان قدم زدم تا شاید در بازی برای ورود پیدا کنم تا اینکه متوجه چند اتوموبیل پارک شده در کنار در بزرگی شدم که پنجره اتاق کناریش روشن بود، حتما کلاس همانجا برگزار میشد.

با عجله وارد ساختمان شدم و در حالیکه وسایل نقاشی را در مشت میفشردم در راهروهای تاریک و تودرتو بدنبال کلاس گشتم. تا حالا ده دقیقه هم دیر کرده بودم. با نگرانی و شتابان به هر دری میرسیدم دستگیره را میچرخاندم تا کلاس هنر را پیدا کنم. هر چه سریعتر گام برمیداشتم، راهروها تنگتر و طولانی تر میشدند. دیوارها کج شده و آنقدر بهم نزدیک شده بودند که عبور از میانشان ناممکن بنظر میرسید، از فرط اضطراب نفسم گرفته بود و سینه ام خس خس میکرد. کلاس لعنتی دیر شده بود.

قلبم تالاپ تالاپ میزد. زمان بسرعت میگذشت و از هنر خبری نبود. شاید ساختمان اشتباهی را وارد شده بودم، شاید بعلت سرما و یخبندان امشب کلاس تعطیل شده بود. نزدیک بود امیدم را از دست بدهم که ناگهان در انتهای دالان دری گشوده شد و نوری فراوان در عمق تاریکی درخشید. با عجله بطرف روشنایی شتافتم که دیدم دختر خدمتکاری همچو فرشته ای آسمانی در مرکز هاله ای از نور از دستشویی خارج

شد.

پرسیدم: "ببخشید شما میدانید کلاس هنر کجا تشکیل میشود؟"

دختر زیبای مکزیکی با لبخندی ملیح جواب داد، "نو انگلس سینیور."  
(انگلیسی بلد نیسیم آقا.)

تبسم معصومانه اش را با نیشخندی ناپاک پاسخ داده و همانطوریکه شتابان از الهه غرق در نور چراغ مهتابی و بوی تند آمونیاک دور میشدم فکر کردم که "شاید بهتر باشه بجای فراگیری هنر، زبان اسپانیایی را یاد بگیرم."  
ولی بلافاصله بخود تشر زدم که "مرتیکه احمق، امشب آمدی که نقاشی یادگیری یا زن بازی کنی؟"

با التهاب جستجو را دوباره آغاز کرده و در دالان های نیمه تاریک شلنگ تخته برداشته تا کلاس نقاشی را پیدا کنم. سرانجام در انتهای یکی از راهروهای دراز به اتاقی رسیدم که از شکاف در نیمه بازش خطوط مورب نور به راهرو میتابید. کلاس همانجا بود و ربع ساعت پیش هم شروع شده بود.

سراسیمه وارد شده و در سکوت مخوف کلاس سه زن و دو مرد را دیدم که هر کدام پشت میز بزرگی به تنهایی نشسته و محو تماشای پنج بطری خالی مشروب بهم تکیه داده شده بودند. هنرمندان آینده هر کدام از زاویه خاص خود محو تماشای شیشه های الکل شده و با وسواس عجیبی خطوطی را بر کاغذ رسم میکرد. انگار نه انگار کسی وارد اطاق شده بود.

معلم هم مانند یک شبیح چاق و چله به آرامی دربین شاگردان گام برمیداشت و با نگاهی نافذ پیشرفت شاگردان را ارزیابی میکرد. بدون گفتن کلامی، مثل بقیه پشت یک میز بزرگ نشستم و وسایلم را روی میز پخش کردم و در بحر شیشه ها غرق شدم. یا حضور من توجه دیگران را جلب نکرده بود و یا دیگران عمداً به شاگرد جدید

بی توجهی میکردند. در سکوت به جمع شاگردان هم سن و سال خود پیوسته و شیشه های الکل را مورد مذاقه قرار دادم.

هر از گاهی روح سایه شوم و بی شکلش را از پشت سر روی میز پخش میکرد و تمرکز را بهم میریخت. استاد با صدایی که مثل مته مغز را سوراخ میکرد دائما میگفت: "۷۰٪ وقت را به درک موضوع اختصاص دهید و ۳۰٪ را به طراحی و ترسیم." انگار توضیحات را با میل بافتنی در تاروپود مغز میبافت.

از خود بیخود شده و بی اراده و شیفته صدها بار در پای بطری گرد و کوچک ویسکی خطوط مورب و متقاطع و افقی و عمودی کشیدم تا مستی اش را زنده کنم و با وسواسی فراوان سایه سنگین بطری دراز و لاغر عرق مکزیکی را بر بطری کوچک کنارش تحمیل کردم. دو ساعت تمام در عمق تهی شیشه هایی که خلسه مستانه اشان را دیرزمانی باخته بودند و حالا لخت و عریان در کنار هم لمیده و مثل روسپیان پیر و از کار افتاده پاها از هم گشوده، خود را رها کرده و بیشرمانه در مقابلم ژست گرفته بودند تعمق کردم.

کژی مست، انحنای بزهکار، تقارن بی مانند و شیطنت سایه های درهم تنیده شیشه های گناهکار مرا در ورطه ای موهوم و سردرگمی فرو برده بود. چطور میشد سرخوشی برباد رفته، غم تنهایی، شرم تهی و عذاب وجدانشان را آنطور که باید و شاید تصویر کنم؟ چگونه میتوانستم پریشانی نشئه، لذت بیخیالی و شرم ندامت را بر کاغذ نقش زد؟

بادقت زوایای در هم تنیده و نازک و انحنای عریان بطری ها را کاویدم و نهادشان را از پس و پشت سایه های مرموز شکافتم. هرچه بیشتر در ژرفای تنهایی اشان غور کردم، در تلاطم امواج پر رمز و رازشان بیشتر غرق شدم. در خلأ کدر و ناخالص شیشه های از کار افتاده آگاهانه خود را محکوم به تماشای گذشته ای پرابهام کرده تا شاید آینده مبهم ترشان را بر کاغذ نقاشی کنم. چگونه میشد با به تصویر کشیدن حال

و روز نزار محکومان از پیا افتاده، عدالت را در حقشان روا دارم؟ هرگز نمیتوانستم ارتکاب چنین گناه بزرگی را بر خود ببخشم؟

هر چرخش بوالهوسانه مدادم بر کاغذ خطوطی غریب میکشید که به منحنی های مرموزی بدل میشد و اشیایی وهم انگیز می آفرید که مرا در خود زندانی و از دیگران دورتر میکرد. رفته رفته در انبوه هزاران خط کج و معوج گرفتار و در عمق بطری هایی که با دست خود کشیده بودم زندانی شدم.

از پشت جدار شیشه ای، ذرات نور منکسر را می دیدم و در جدار شیشه ای خود ساخته تصویر حیران مردی پدیدار شد که قلم نافرمانش او را در زندان ذهن عاصیش گرفتار کرده بود. در حجمی بدام افتاده بودم که برای دیگران قابل درک نبود. سراسیمه و بیهوده خود را به دیوارهای خط خطی قفس شیشه ای ام کوبیدم تا از این مخمسه رهایی یابم. بارها در طول و عرض صفحه دیوانه وار دویدم ولی همه جا را جنگل خط و سطح و حجم و سایه فرا گرفته بود. از پشت لایه های ضخیم شیشه سایه دیگران را که بی توجه به ورطه هلاکی که در آن گرفتار شده بودم میدیدم که در تکلیف کلاشان غرق شده بودند.

واژه های استاد که بر کشف خواص پنهانی بطری ها اصرار میکرد بر دیواره های زندان خود ساخته من کمانه میکرد و من هاج و واج به بیرون قفسم خیره مانده بودم. ساعتی دیگر هم گذشت. بر دفتر دیگران در کلاس نقشهایی موزون و زیبا شکل گرفت و تصاویر دل انگیزی از بطریها از زوایای گوناگون آفریده شدند. زمان به پایان رسید. کلاس تمام شد. شاگردان شاداب و راضی از پیشرفتشان اتاق را ترک کردند و استاد چراغها را خاموش کرد و بیرون رفت.

در قفل شد و من در زندان شیشه ای خود تنها ماندم. ظلمت همه جا را فرا گرفته و زوزه های باد از درز پنجره بدرون میخزد. در تاریکی محض تنها نشسته ام. و حالا هیچ چیز قابل رویت نیست. فاصله را حس نمیکنم، ابعاد را درک نمیتوان کرد. رنگ

مفهوم خود را از دست داده، سایه بی معناست. تصویر مرده و تنها تصور راه نجات است. فقط یادها مانده اند و خاطره ها تنها معنای زندگی شده اند. در این خلأ دهشتناک نور، نه بودن مفهوم است و نه هرگز آفرینش هنر ممکن.



استار روز دوشنبه ۱۲ آگوست نامه ی همکار خوب ما دکتر عزت مصلی نژاد  
خه اش را چاپ کرد. آنچه میخوانید ترجمه نامه خواندنی مصلی نژاد است.

## ۴ دزد محبوب دوچرخه من

در زمین و آسمان به شهادت طلبیدم. ولی پسر یازده سال  
من حرفم را باور نکرد. او اصرار داشت که من عمدا این  
ضریه جبران ناپذیر را به او وارد آورده ام تا وی را از سوار  
شدن دوچرخه بازدارم.

بعد از این واقعه من به تلاش خود افزودم و مبلغی پول  
پس انداز کردم و یک دوچرخه دست دوم زفانه خوب را  
خریداری کردم. شنیده بودم که در جامعه چندمیلیتی  
تورنتو، حتی دوچرخه دزدها به زنان و حقوق اساسی آنان  
احترام میگذارند. امیدوار بودم که تو فکر کنی که من زنم  
و دوچرخه مرا به حال خود بگذاری.

من به یک کار احتیاط آمیز دیگر دست زدم و محکم  
ترین و بزرگترین قفل های روی زمین را مورد استفاده قرار  
دادم. حتی  
برای خود من مشکل بود که این قفل را باز کنم. راستی  
تو ای دزد تازتین دوچرخه من، چگونه بدون داشتن کلید  
دوست و حساسی این قفل را باز کردی؟ خودمانیم دوست  
من، آیا برایت بهتر نخواهد بود که از شغل خود به عنوان  
یک آفتابه دزد استعفا بدی و به عنوان یک قفل ساز با  
ارزش که این قدر در تورنتو مورد نیاز است به کار  
پردازی؟

تو تا به امروز دوازده دوچرخه را از من دزدیده ای. هر  
هرگز به پلیس شکایت نکرده ام و در آینده نیز هرگز چنین  
نخواهم کرد. اجازه بده صادقانه برایت اعتراف کنم که این  
به خاطر احساس من به تو نیست که این کار را انجام  
ندادم، من شکایت نکرده ام، زیرا به واقعیت های زندگی  
در شهر بزرگی مثل تورنتو آگاهم. در این شهر نرخ جرم و  
جناایت به دلایل مختلف افزایش یافته است و در آینده نیز  
بالا خواهد رفت. این باعث شده که افسران فداکار پلیس  
چنان با مسایل بحرانی درگیر شوند که وقت برای رسیدگی  
به این خلافکارهای جزئی نداشته باشند. به علاوه در  
تورنتو هر روز صدها دوچرخه دزدیده میشود، و دوچرخه ها  
نمره ندارند. به این دلیل است که من مستقیما تو را  
مخاطب قرار میدهم.

از زمانی که دوچرخه ام دزدیده شده است من به تمام  
دوچرخه سواران خیره میشوم تا ببینم آیا آنها دوچرخه من  
میرانند. آیا منی فهمی که تو چه بلایی بر سر من آورد  
ای؟ تو یک شهروند خوشبین تورنتو را به صورت یک فرد  
بدگمان، بدبین مبدل کردی. لطفا اگر ممکن است یک  
شغل مثبت و بهتری به جای دزدیدن دوچرخه آدم های فقیر  
برای خودت پیدا کن.

تو آن قدر از من دوچرخه دزدیده ای که من دیگر به این  
کار عادت کرده ام. این بار دیگر من مثل دفعات قبیل  
دچار فشار و افسردگی نشدم. به عیارتی دیگر من، دارم به  
صورت یک فرد بی تفاوت درمی آیم.

سارق محترم دوچرخه من عاجزانه و محترمانه از تو  
تقاضا میکنم که به صورت فوری و فوری دوچرخه ام را به  
من برگردانی. من پول قرض میکنم و پنج برابر قیمت  
دوچرخه ام به تو پاداش خواهم داد. آخر برای من این یک  
دوچرخه معمولی نبود این دوچرخه بخشی از خانواده من  
بود. خواهش میکنم دوستان نزدیک را از هم جدا نکن.

امیدوارم که این نامه را در  
نازمانی دریافت بفرمایید. چند  
در ساعت هفت و نیم شب از  
پنکه دوچرخه ام را سوار شوم و  
دوچرخه ام سر جای خود نیرد.  
مانه اطراف را اکتاف را گشتم.  
کار ضروری برایت پیش آمده  
ای و جایی آن را گذاشته ای.  
و آن جا پرسه زدم. و بازگشتم  
گذاشته بودم. به امید این که  
آمده باشد و دوچرخه ام را سر  
افسوس و صد افسوس! تو باز

که دوچرخه سواری میکنم.  
دوچرخه راندم، هشت سال در  
بنتال و دوازده سال در تورنتو.  
شه دوچرخه ام را به خوبی و با  
در هیچ جا جز تورنتو کسی به  
ست. لیکن در تورنتو در عرض  
دوازده دوچرخه را از دست داده

پیاده به سر کار بیایم. در طول  
خانه به محل کارم مرتباً تخمه  
نکر کردم. به تو دزد عزیز و

قدر روز به روز قیمت ها بالاتر  
سمان میزند. بنابراین برای من  
م غیرممکن که به عنوان یک  
به تازه ای بخرم.  
را از دست من در آورده ای،  
نده پیاده سر کار بیایم. خواهش  
بی اگر در جریان این راهپیمایی  
آبدار نصیبت کنم. مخصوصا  
واحد رفت.

ز دزدیدن دوچرخه ام باز دارم،  
ه جدید خودداری کردم و یک  
م را خریدم. دوستم بهروز برای  
یک گاراژسل که به مبلغ یک  
- خیلی از تو ممنونم که لااقل  
گذاشتی ولی من فقط به مدت  
برخه را برانم که ناگهان زنجیر  
بی پناه به حال خود گذاشت و  
اهم آورد. دوباره به سراغ بهروز  
آورد و ما به تمام جاهایی که  
ختند سر زدیم. دو هفته کارمان  
نروشی ها بود تا بالاخره یک  
مبلغ پنج دلار خریدیم. این  
فته سوار شدم که ناگهان وسط

اینکه دوچرخه پسر را قرض  
برخه را به منیله هایی که پایین  
مل کردم. بعد از ظهری دیر بود

من در مرکز کاناډایی حمایت از قربانیان شکنجه، در شماره ۱۹۴ خیابان جارویس کار میکنم. تو میتوانی دوچرخه مرا یواشکی در همان جایی که دزدیده ای بگذاری از بذل توجه جنابعالی سپاسگزارم و مشتاقانه منتظر دریافت پاسخ هستم.

من آمد و در جریان گفتگو، به ساخت که پایین ساختمان ه تایر عقب ندارد. این دوچرخه بگو که تایر عقب این دوچرخه ؟ میدانی که آتشب چه اتفاق من در برابر بصرم قرار گرفتم و این کار هزار الهه و خدا را

## دوچرخه دزدی شغل شریفی است

August 30, 2002  
*The Iranian*

با عرض سلام؛

ترجمه نامه شما را در هفته نامه شهروند خواندم و به منظور روشن شدن افکار عمومی و خصوصی بر آن شدم که حقایق تلخی را در ارتباط با این نامه توطئه آمیز و تحریک کننده افشا کنم.

اولا که شما در جای جای این نامه مرا دزد محبوب، سارق محترم و دوست نازنین خطاب کردید که در آغاز ملیه تلگرمی من شد و حاکی از احترام شما به اینجانب بود ولی در پلراگراف های مختلف همین نامه شما با زیرکی بلرها گوشه و کنایه زده و بدین ترتیب شغل دوچرخه دزدی را عموما و شخص اینجانب را خصوصا مورد تمسخر و تحقیر قرار دادید که موجبات دلخوری اینجانب را فراهم آورد.

آقای عزیز! محض اطلاع شما گفته باشم که دوچرخه دزدی شغل شریف و ابرومندی است مانند مشاغل دیگر و شما حق ندارید این حرفه را به صرف اینکه پردرآمد نیست مورد توهین و تحقیر قرار دهید. آیا اگر بنده به جای دوچرخه دزدی در کار دزدی های کلان میلیون دلاری بودم کماکان به خود اجازه می دادید چنین نامه توهین آمیزی را در روزنامه چاپ کنید؟ مسلما نه. آیا پول تنها معیار ارزشهست؟

نوشته اید که نیم قرن است دوچرخه سواری می کنید و از شهرهای مختلفی که در آنها دوچرخه رانده اید سخن گفته اید. نوشته اید که عادت به قفل کردن داشته اید. نوشته اید که دوچرخه های یک دلاری و دو دلاری و پنج دلاری از حراج می خریده اید. از زن و بچه و دوست و آشنا نوشته اید. خلاصه کلام اینکه آسمن و ريسمان را به هم بافته اید و ماهرانه برای جلب دلسوزی خواننده ناآگاه ملودرام بلغی کرده اید که حالا در سرمای تورتو ناچارید پیاده سر کلر بروید و غیره و غیره و غیره.

ممکن است بفرمایید ارتباط طرح جزئیات زندگی شخصی شما در چنین نامه ای با دزدی یک دوچرخه ناقلبل در کجاست؟ آیا واقعیت این نیست که شما بطور سیستماتیک سعی در جلب ترحم خواننده داشته اید و تا حد نهایت مظلوم نمایی کرده اید و بس؟

نوشته اید که تا به امروز دوازده دوچرخه از شما دزدیده ام. شما از کجا می دانید که هر دوازده دوچرخه را من دزدیده ام؟ آیا میتوانید چنین دزد احمقی را در تخیلتان هم تصویر کنید که دوازده بار متوالی سراغ شما بیاید تا هر بار یک دوچرخه فکسنی چند دلاری از شما بدزدد؟ کلاهتان را قاضی کنید بعد دیگران را متهم کنید. آیا می توانید چنین اتهام بی اساسی را در دادگاه به اثبات برسانید؟ مسلما خیر.

در یک جای نامه نوشته اید که بهتر است از دوچرخه دزدی دست برداشته و به حرفه قفل سازی که در تورتو بسیار مورد نیاز است روی آورم. سنوال اینجاست که شما از کجا می دانید که من در گذشته قفل سازی نکرده ام؟ بعلاوه از کجا می دانید که در آمد قفل سازها بهتر از دوچرخه دزدانست؟ آملر دقیقی برای اثبات این ادعا در دست دارید؟ شما که نه قفل ساز بوده اید و نه دوچرخه دزد، چگونه می توانید درآمد این دو شغل را باهم مقایسه می کنید؟ و اگر نمی توانید، چگونه به خود اجازه می دهید دوچرخه دزدها را تشویق به ترک حرفه خود کرده و به روی آوردن به حرفه کم درآمدتری تشویق کنید؟ آیا این واقعیت ندارد که خود

سما هم پس از به سرقت رفتن ۱۱ دوچرخه در سمت پیمس سم سم به این سر صند بیم -

ممکن است دوچرخه دزدی شغل بهتر و نان آورتری برای شما باشد؟ صادقانه اقرار کنید که خودتان هم وسوسه شده اید که بجای اشتغال در مرکز حمایت از قربانیان شکنجه به دوچرخه دزدی مشغول شوید. ولی یقیناً پس از خواندن این نامه از این فکر هم منصرف خواهید شد.

ادعا کرده اید که شهروند خوشبینی بوده اید که پس از این دزدی دوچرخه به فرد بدگمانی تبدیل شده اید. آقای عزیز قبل از هر کس من به خود شما مشکوکم. کسی که برای یک دوچرخه فکسنی چند دلاری نامه ای به این طولانی مینوسد و در روزنامه به چاپ می رساند نمی تواند انسان مشکوکی نباشد. من اصلاً شک دارم که شما این دوچرخه را از گلراژ سیل خریده باشید. آیا برای اثبات ادعای مالکیت خود قبض خرید دارید؟ و اگر داشتید برای رفع هرگونه شک و شبهه چرا فتوکپی آنرا در کنلر مقاله به چاپ نرساندید؟ خواننده تیزهوش و نکته سنج از کجا بداند که خود شما همین دوچرخه را نذریده بودید؟ اتفاقاً خود من هم سالها پیش مقلرن با سالهایی که شما در هندوستان سکونت داشتید دوچرخه ای با همین مشخصات داشته که بوسیله نلشنلسی به سرقت رفت. ولی من بر خلاف شما احساساتی نشده و دست به قلم نبرده و شما را متهم به دزدی نکردم. ولی اینکه که بازار اتهام گرم است بدین وسیله شما را رسماً متهم می کنم.

نوشته اید که پس از به سرقت رفتن تعداد بسیاری از دوچرخه هایتان هرگز به پلیس شکایت نکرده اید و در آینده هم نخواهید کرد. شما زیرکانه کوشش کرده اید که عدم پیگیری قانونی این سرقت را به حساب درک عمیق خودتان از حقایق تلخ اجتماعی گذاشته و بدینوسیله برای خود اعتبار اجتماعی کسب کنید. من به شما می گویم که اگر به پلیس شکایت می کردید

موجبات خنده آنها را فراهم می کردید و بس. همانطور که خودتان اذعان کرده اید در شهر

...

بزرگی مانند تورنتو هر روز جرمها و جرمیهایی مهمی اتفاق می افتد و اداره پلیس هرگز وقت

گرانهای خود را برای یافتن یک دوچرخه ناقابل به سرقت رفته تلف نخواهد کرد. و اگر شکایت می کردید، خود شما را به جرم استفاده از دوچرخه اسقاطی و کلاستن از زیبایی شهر جریمه می کردند و از آنجا که توانایی مالی پرداخت جریمه را نداشتید بلافاصله به زندان می افتادید. پس من همین جا ادعا می کنم که شما برای فرار از چنگ عدالت به قانون متوسل نشده اید.

اینکه اجازه دهید حقایق تلخی را در مورد دوچرخه فکسنی شما افشا کنم. پس از تصاحب دوچرخه در همان شب نفرین شده ای که شما به آن اشاره کردید تصمیم گرفتم برای ساختن آینده ای بهتر به آمریکا مهاجرت کنم. سر مرز مطلع شدم که برای وارد کردن دوچرخه به آمریکا ۵۰ دلار عوارض گمرکی لازم است که نداشتیم. به مأموران گمرک گفتم حالا که شما برای ترخیص یک دوچرخه ۵۰ دلاری ۵۰ دلار عوارض طلب می کنید من دوچرخه را همین جا گذاشته و برای یافتن آینده بهتر پیاده وارد آمریکا می شوم. مأمورین گفتند که در اینصورت ۷۵ دلار باید بپردازید تا مأمور جمع آوری آشغال، دوچرخه را برای نابودی نهایی به مرکز آشغال سوزانی شهر برساند. پس از یک محاسبه سرانگشتی ترجیح دادم ۵۰ دلار را بپردازم و دوچرخه را بطور قانونی وارد آمریکا کنم. دو روز بعد هنگامی که در جستجوی کار در مرکز شهر نیویورک مشغول دوچرخه رانی بودم بوسیله پلیس متوقف شده و به جرم راندن دوچرخه بدون نمره و فاقد وسایل ایمنی از قبیل بوق و چراغ نئون ۱۰۰ دلار جریمه شدم. بدین ترتیب تا بحال دوچرخه شما ۱۵۰ دلار به من خسارت زده است. در این چند روز اخیر دانم در این فکر بودم که چگونه شما را رد یابی کرده و تقاضای غرامت کنم تا اینکه چشمم به این نامه شما در روزنامه افتاد و خدا را هزار مرتبه شکر کردم. بدین وسیله به اطلاع شما می رسانم که در عرض مدت ۱۰ روز شما می بایست مبلغ ۱۵۰ دلار برای اینجانب فرستاده تا از تعقیب قانونی

تسا صرف نهر جنم. مناسقات بهت عدم اهمیسان به سما ار دریعت چد سحسی معوموم و مشتاقانه به انتظار حواله بانکی شما خواهم ماند.

در آخرین پاراگراف نامه، شما از من 'عاجزانه' تقاضا کرده اید که دوچرخه را به شما بازگردانده و پاداشی پنج برابر قیمت خود دوچرخه دریافت کنم. اینجا دیگر بنده را خیلی دست کم گرفته اید. انتظار دارید بلور کنم آدمی مثل شما که عمری را در فقر و فلاکت سوار دوچرخه بوده پول قرض کند و به دزد دوچرخه اش پاداشی به این بزرگی بدهد؟ همین یک نکته ساده توطئه پلید شما را برای بدام انداختن بنده برملا ساخته و مرا بشدت به حسن نیتتان مشکوک ساخت.

در پایان لازم به یادآوری است که حقایق پشت پرده بسیاری در ارتباط با سرقت این دوچرخه در دست دارم که در آینده ممکن است برای روشن شدن افکار عمومی و به منظور درج در صفحات تلیخ افشا کنم.

سعید توکل ۱۹ اوت ۲۰۰۲

## نامه به

دزد محبوب دوچرخه من،  
بهترین شرایط تنگدستی و شب  
پیش بعد از پایان کارم  
پله ها پایین رفته به امید از  
شادمانه به خانه بروم لیکن  
به هر جایی سر زدم و مذبوح  
امیدوار بودم که برای تو یک  
از دوچرخه من استفاده کرده  
با این امید بود که این جا  
به نقطه ای که دوچرخه را  
شاید دیگر رحمت به جوش  
جای خودش گذاشته باشی. اما  
هم دوچرخه مرا دزدیده بودی  
من به مدت نیم قرن است  
بیست و پنج سال در ایران  
پونای هند، پنج سال در سو  
عادت من این است که همی  
وقت قفل کنم. تا به امروز  
دوچرخه من دستبرد نزده ام  
دوازده سال، این بنده حقیر،

ام.

روز چهارشنبه مجبور شدم  
چهار کیلومتر پیاده روی از  
هندرانه شکستم و به تو  
محترم دوچرخه ام.

تو بهتر از من میدانی که چ  
میروم و کرایه خانه سر به آ  
دشوار خواهد بود اگر تگونی  
آدمی که کار میکند دوچرخه  
حالا که تو وسیله نقلیه من  
مجبورم که طی ماههای آید  
میکنم احساس ناراحتی نکند  
های طولانی چند فحش آ  
وقتی که هوا رو به سردی خو  
من به خاطر اینکه تو را از  
دیگر از سوار شدن دوچرخه  
دوچرخه فکستی دست چند  
من دوچرخه ای رنگ زده از  
دلار و نیم خریده بود، آورد  
این دوچرخه را به حال خود  
دو ماه توانستم که این دوچ  
آن وسط جاده پاره شد، مرا  
موجبات خنده عابری را فرا  
رفتم. او ماشین خودش را  
در شهر خرت و پرت میفرو  
سر زدن به خرت و پرت ف  
دوچرخه هشتاد ساله را به  
دوچرخه را فقط من پنج ها  
راه برای همیشه از کار افتاد  
دیگر چاره ای نداشتم جز  
بگیرم. چرخ جلوی این دوچ  
ساختمان کار گذاشته اند قه

یکی از سرکلینم، به سراغ  
صورت اتفاقی خاطرنشان  
دوچرخه ای را دیده است که  
پسر من بود. لطفاً به من  
چه سودی به حال تو داشت  
وحشتناکی برای من افتاد؟  
ادعای بیگناهی کردم و برای



## حس خطر

مردی که آخر شب در کافه دنجی کنار زن زیبایی نشسته بود و زیرچشمی او را میپایید گفت: "ممکنه برای شما یک مشروب دیگه سفارش بدم؟"

زن با تردید و با طنازی جواب داد "اوه. فکر نمیکنم. سرم داره گیج میره."

مرد با پوزخندی گفت. "روز تعطیل برای همین کارهاست دیگه، که آدم از خودش بیخود بشه و به هیچی فکر نکنه."

زن در حالیکه با لیوان خالی مشروبش بازی میکرد با لوندی جواب داد: "ای شیطون! نکنه میخواهی منو مست کنی. خیالات بدی که تو کله ات نیست؟"

مرد گفت: "نه. نه. من از گفتگو با شما لذت میبرم و دلم میخواهد این مصاحبت دل انگیز را طولانی تر کنم. همین."

"پس چرا من همش بدلم بد افتاده که یک مقاصد پلیدی تو سر شماست؟"

"شاید بخاطر اینه که افکار خود شما پلیده خانم عزیز. اتفاقا من زن با افکار شیطانی را خیلی می پسندم."

زن جواب داد: "خوب بگو ببینم ناقلا، در زنها دیگه چه چیزهایی را دوست دارید؟"

مرد در حالیکه با حرکت انگشت دو تا گیللاس مشروب سفارش میداد گفت: "زنهای تیز هوش حسابی منو جذب میکنند. هرچند میدونم این حرف کلیشه شده."

"آها! جالب شد! پس جنابعالی نیمه مست آخر شبی تو یک بار فقط دنبال زنهای

شیطون و باهوش میگردید. انگار این ممه های لعنتی بنده که انداختم بیرون  
خاصیتشون رو از دست دادند." و خندید.

مرد تبسم کرد.

زن پرسید: "میتونم بپرسم شغل شما چیست؟"

"پول در میارم."

"بفرمایید غیر از پول در آوردن و بلند کردن خانمهای تیز هوش دیگه چکاری  
بلدید؟"

"کتاب هم میخوانم."

"خوب پس اهل مطالعه هم هستید. چه جور کتابهایی میخوانید؟"

"خواندن داستان جنایتهای واقعی را خیلی دوست دارم. اینکه گفتم شیفته افکار  
شیطانی هستم حقیقت بود."

"چه تصادف جالبی! چون من داستان جنایی مینویسم."

"نه نه! شما داستان مینویسید یعنی نویسنده هستید. البته حتما افکار شیطانی و پلید  
دارید که میتوانید بنویسید ولی داستانهای شما که واقعی نیستند. زایده تخیلات  
شما هستند. فرق بزرگی هست بین جنایت در تخیل و جنایت در واقعیت."

"ولی باور کنید آنقدر جنایت را واقعی مینویسم که خواننده ها فکر میکنند

حوادث جنایتهایی را که میخوانند واقعا اتفاق افتاده اند.

مرد گفت: "ممکنه اینطور هم باشه. ولی تخیل هیچوقت جای واقعیت را نمیگیره."

زن با دلخوری گفت: "واقعیت را شما چطور تبیین میکنید؟"

مرد فیلسوفانه گفت: "آنچه اتفاق افتاده واقعیت است. آنچه هم در زمان حال در شرف تکوین است واقعی است."

زیبای غریبه در دفاع از هنرش گفت: "جنایتهای من هم واقعا اتفاق می افتند البته اول در ذهن من، در نتیجه واقعی هستند. واقعیت آن چیزی است که ما بطور ذهنی دریافت میکنیم، زمان اتفاق در اینجا نقشی بازی نمیکند. من اول طرح کلی جنایت را در تخیل خودم خلق میکنم و قربانیان من انگار با من همکاری میکنند تا نقشه را عملی کنند، درک داستان من درست مثل حل کردن یک معماست. داستانهای من اینطوری اتفاق میافتند. تو داستانهای من مرز بین گذشته، حال و آینده عملا مخدوش میشوند. در چنین چارچوبی زمان وقوع قتل عملا اهمیت خودش را از دست میدهد."

مرد سرش را نزدیک برد و در گوش زن زمزمه کنان گفت: "اینطور که پیداست شما به کار نوشتن واقعا عشق میورزید؟"

"زندگی بدون عشق زندگی نیست."

مرد کمی در خود فرو رفت: "امشب شما به من الهام دادید. من هم دوست دارم بنویسم، من باید بنویسم. این را صمیمانه میگویم."

و زن نجواکنان جواب داد: "فراموش نکن که اگر توانستید حادثه ای را در ذهن زنده و واقعی تصویر کنید، اون حادثه دیگه عملاً اتفاق افتاده. من همیشه گفته ام که داستانهای منو باید بیش از یکبار خواند تا لایه های مختلفش را درک کرد. معنای داستان را خواننده باید پس از خواندن و فکر کردن به آن در آینده کشف کند، هنرنوشتن در همینجاست."

مرد که نیمه مست شده بود نفس عمیقی کشید و گفت: "شاید باید از نوشتن یک نامه خودکشی شروع کنم. نوشته شاعرانه و غم انگیز مردی که به آخر خط رسیده." چشمانش از شوق و یا اشک برق میزد.

زن گفت: "چرا از اینجا شروع کنید؟ مگر شما به فکر خودکشی هم میافتید؟"

مرد که حالا کلمات را جویده و نیمه تمام ادا میکرد گفت: "نه. بهیچ عنوان. من با هر معیاری که بسنجید آدم موفق هستم و از زندگی شکایتی ندارم. شاید برای اینکه موضوع تکان دهنده ایست."

و حالت روحیش ناگهان تغییر کرد و ادامه داد: "البته همه ما در زندگی آرزوهای دست نیافته داریم. امیدهای بر باد رفته و غمهای مزمن. شاید نوشتن چنین نامه ای بهترین راه ابراز احساسات عمیق انسان باشه."

"اگر مینویسی با احساس و از صمیم قلب بنویس، فقط در اینصورت نوشته هات تو روح و ذهن خواننده ها نفوذ میکنه."

مرد پرسید: "شما کار منو نقد میکنید؟"

زن با چشمان خمارش مرد غریبه را برانداز کرد و گفت: "نکنه با این بهانه

میخواهید منو دوباره ببینی؟ هنوزم تو این فکری که منو تور کنی؟"

مرد جواب داد: "به نظر میرسه ما باهم نقاط مشترک زیادی داریم." و گیلان مشروبش را به سلامتی زن سرکشید.

"بسیار خوب. هفته دیگه همین ساعت روبروی همین کافه منتظر من باشید. میرویم جایی که کمی خلوتتر باشه و من کار شما را میخوانم. بخاطر مشروب هم از شما متشکرم." زن این را گفت و مرد را در حیرتی گنگ تنها گذاشت و رفت.

هفته دیگر سر ساعت موعود وقتی که زن سر قرار حاضر شد، مرد در اتوموبیل و زیر باران که بیرحمانه بر سقف ماشین میکوبید به انتظار نشسته بود. زن وارد ماشین شد و نشست و باهم براه افتادند و مدتی در خیابانهای تاریک و خیس شب راندند تا ماشین در پارکینگ بسیار خلوتی توقف کرد.

مرد پرسید: "من هنوز اسم شما را نمیدانم."

زن پرسید: "خوب، اولین کار ادبی شما تمام شد؟"

مرد گفت: "میخواهم از شما جدا تشکر کنم. من هرگز شهامت نوشتن چنین متنی را در خودم نمی دیدم." و نامه را از جیب کتش درآورد و جلوی صورت زن گرفت.

و زن با مهربانی و در حالیکه نامه را میگرفت، نوک انگشت دست مرد را لمس کرد و جواب داد: "تشویق و دلگرمی نقش مهمی بازی میکنند."

مرد کرد: "بگذارید چیزی را اعتراف کنم. این داستانی است که شاید هیچکس نخواست به بشنود. کوششی مذبوحانه برای به تصویر کشیدن روح انسانی غرق شده.

افسوس که گاهی اوقات برای گرفتن کمی توجه باید بهای سنگینی را بپردازیم."

باران با آهنگی ترسناک میبارید. مرد داشبورت را باز کرد و به آرامی اسلحه ای را خارج کرد و آن را روی شقیقه خود گذاشت و گفت: "شما فکر میکنید چنین انسانی به آخر خط رسیده ای با شلیک گلوله به زندگیش خاتمه میدهد؟"

و زن آهسته انگشتش را روی انگشت مرد که روی ماشه بود گذاشت و اسلحه را شلیک کرد و گفت: "من اینطوری داستان های جنایی را مینویسم."

و بعد آثار انگشتش را پاک کرد، از ماشین خارج شد و از محل جنایت فرار کرد.

## من واقعی

چند روز پس از تولدم در بخش زایمان دزدیده شدم. پس از این واقعه هولناک، مقامات بیمارستان برای اینکه قضیه به جایی درز نکنه و قبل از اینکه کسی بویی ببره، نوزادی را که در گهواره کناری من خوابیده بود بجای من دادند به پدر و مادرم. اون بچه هم سرراهی بود و کسی سراغش را نمی گرفت. خلاصه اینطوری هویت واقعی من ماسمالی شد. حالا من واقعی کیست و کجاست، خودم هم بیخبرم. من میتوانستم یک بچه طبیعی باشم که در یک خانواده معمولی بزرگ شده و یک آدم نرمال از آب در آمده باشه، ولی سرنوشت من اینطوری رقم نخورده. برای چاشنی زندگی هم که شده، در کودکی یک بار با دوتا گوش خود شنیدم که مامان به بابا گفت که اگر به خاطر یک کاپوت سوراخ شده نبود، او اصلا منو حامله نمی شد و در نتیجه بدنیا نمی آمدم.

زندگی من بر اساس دروغ، تقلب، دزدی و سوء تفاهم بناشده. بعضی اوقات خدا را شکر می کنم که من واقعی گم گور شده و گرنه تا بحال دچار هزار مشکل روحی شده بود. این را هم گفته باشم که علیرغم تمام این موانع و مشکلات از همان آغاز تصمیم گرفتم زندگی را از زاویه مثبت نگاه کرده و من واقعی را بکلی بدست فراموشی بسپارم. در نتیجه، از این پس برای جلوگیری از سوء تفاهم و سردرگمی در این متن، نویسنده خود را من معرفی میکنند هر چند که فقط خدا میداند چه بلایی سر من واقعی آمده.

یکی دیگه از خصوصیات من اینه که با دوتا پای چپ بدنیا آمدم. سئوالی که همیشه ذهن مرا مشغول میکرد این بود که چطور یک نقص مادرزادی ساده در زندگی من میتونه مسئله ساز باشه که شد. اول اینکه بابا هر وقت کفش لازم داشتم، مجبور بود دو جفت کفش نو بخره و دو تا لنگه راست رو بیندازه بیرون. از سگرمه های درهم رفته اش پیدا بود که اصلا از این کار دل خوشی نداشت. ولی ایکاش همه مشکلات من به همین خرج اضافی روی دست بابا ختم میشد. داشتن دو

پای چپ از اساس زندگیم را از راه راست خارج کرد. سر هر دوراهی که قرار بود به راه راست بروم چپ روی کردم. همین گرایش ذاتی به چپ حسابی کار دستم داد و در طول سالهای جوانی با هر چه دوست و آشنا و فامیل بود چپ افتادم. از همه بدتر اینکه بالاخره سروکارم با قانون افتاد و بارها دستگیر شده و هنوز وارد دادگاه نشده محکوم شده و سالها پشت میله های زندان بودم.

تمام دوران کودکی و جوانی من در همین التهاب و سرکشی از سر گذشت تا اینکه انقلاب شد. آنارشیسم بر کشور حکمفرما و بی نظمی قانون شد. بالا پایین شد و پایین بالا. چپ و راست جا بجا شد. سکه ها عوض شد و نشان روی پرچم دگرگون. ملت سردرگم مانده بود که چه اتفاقی افتاده و مملکت به کدام طرف میرود. رهبران جدید سرکار آمدند، درها بر پاشنه نو چرخید و ارزش ها دوباره تعریف شد.

من از همه جا بیخبر هم یک روز در سلول زندان مشغول نوشیدن آب خنک بودم که زندانبان خبر داد آزاد شده ام. به محض اینکه به حیاط زندان پا گذاشتم، همان گاردی که هر وقت هوس می کرد و بر طبق وظیفه شغلی با مشت و لگد به جانم می افتاد، چاپلوسانه بطرفم دوید و یک حلقه گل به گردنم انداخت. بعد هم رئیس زندان با من روبوسی کرد و گفت: "روز تولد شما مصادف است با روز مبارک انقلاب، در نتیجه شما سمبل و نماد ارزشهای والای انقلاب کبیر ما هستید. تمام سالهایی را هم که ناعادلانه در زندان سپری کرده اید، به حساب مبارزه جوانمردانه شما برای تحقق اهداف عالی انقلاب نوشته خواهد شد."

و بدین ترتیب ناگهان از یک آدم لاابالی و لات و مسئله ساز به سمبل افتخارآمیز انقلاب بدل شدم. مشکل اینجا بود که نمی دانستم با این همه افتخارات بادآورده و القاب دهن پرکن و پرطمطراق چکار کنم؟ اصلا بلد نبودم مظهر چیزی باشم جز شر و دردسر! از همان اول هم برام مثل روز روشن بود که این افتخارات قلبی دیری نخواهد پایید چرا که از شانس من نگویند حالا با دو پای چپ قهرمان



یک سیستم حکومتی دست راستی شده بودم! مسلماً دیریا زود رازم برملا میشد و کار دستم می داد. یا مقامات این رژیم می فهمیدند که ذاتاً چپ رو خلق شدم و یا دوباره اوضاع قمر در عقرب میشد و حکومت جدیدی سرکار می آمد و سرکردگان سیستم گذشته را از دم تیغ می گذراند. در هر دو صورت سر من بیچاره بالای دار بود.

این بود که به چاره جویی افتادم. تنها راه نجات، فرار از مهلکه بود. باید زادگاه و خانه و زندگی را برای همیشه ترک میکردم. بدبختانه هر چند که حالا کلی افتخارات یدک میکشیدم، ولی دستم خالی بود و از عهده پرداخت پول بلیت هواپیما هم بر نمی آمدم. در نتیجه بفکر افتادم افتخاراتم را به پول نزدیک کرده و فلنگ را ببندم.

بلافاصله ترتیب یک ملاقات محرمانه با رهبران انقلاب را داده و برای شروع و رد گم کردن اول تقاضای نان و آب کردم. طی این مذاکرات بمن پیشنهاد یک شغل آبرومند در وزارت فرهنگ داده شد. یک سمت حساس و مقامی عالیرتبه در دستگاه با درآمد مکفی و بیمه و بازنشستگی و امکان رشد سریع برای نیل به مقام وزارت. مسئولیت اصلی من نظارت بر انتشار کتاب بود. هرروز میبایست کتاب نویسندگان دگراندیش را میخواندم و افکار ناباب و ضد انقلابیشان را حذف میکردم. در ضمن هر چه بیشتر سانسور میکردم، کمسیون بالاتری به من تعلق میگرفت. اینطوری که می گفتند حقوق ثابت این شغل در مقابل کمسیون دریافتی بسیار ناچیز بود. واقعیت این بود که من با سانسور کردن مخالفی نداشتم، ولی از ساعات زیاد کتاب خواندن متنفر بودم.

در نتیجه علیرغم درآمد مکفی و امکان پیشرفت، برای من شغل مناسبی نبود. این بود که پیشنهاد کردم به ازای سالهای حبس نا عادلانه ام یک بلیط مجانی برای پرواز بین المللی و یک پاسپورت با مهر خروج دریافت کنم. بالاخره پس از کلی چانه زدن، مقامات دولت انقلابی با درخواست من موافقت نموده و مذاکرات در مجموع مثمر ثمر واقع شد. بلیط البته برای رفت و برگشت بود و من قسمت برگشت را با غذای مجانی

تو هواپیما تاخت زدم. و به این ترتیب تمامی افتخارات انقلابی ام را خرج فرار از دست انقلابیون کردم!

فرصت کم بود در نتیجه هرچه زودتر دست به کار سفر شدم تا قبل از اینکه مهلت بلیت تمام شده و یا دستم رو شود جان خود را نجات دهم. بیصبرانه برای فرار از مملکت روزشماری میکردم. برای سفر یک چمدان هم خریدم ولی من یک لا قبا که چیزی نداشتم با خود به خارج ببرم جز یک مشت خاطرات که همه آنها در رژیم جدید غیرقانونی اعلام شده بودند. این بود که روزهای آخر بعضی از خاطراتم را ماهرانه لابلای جورابهای کثیف مخفی کردم. چند تایی را قاطی شامپو کردم و دو سه تا را هم چپاندم تو یک شیشه ادکلن فرانسوی و همه را ترو تمیز تو چمدان جا دادم.

سرانجام روز تبعید داوطلبانه فرار رسید و من در جستجوی خوشبختی و برای سفر به آینده به فرودگاه رفتم. خوشبختانه تمامی اجناس قاچاق بدون لو رفتن از دید بازرسان و دستگاههای کنترل جان سالم بدر بردند.

وقتی موتور هواپیما غرش کرد و لرزید و برای پرواز آماده میشد، کمر بند ایمنی را بسته و نفس راحتی کشیدم. ساعاتی بعد هواپیما در ارتفاع چند هزار متری دل آسمان را میشکافت و به سرعت جلو میرفت و من در رویایی شیرین غوطه میخوردم که ناگهان باد سردی مرا از خواب خوش پراند. در خروجی هواپیما که من کنارش نشسته و به آن لم داده و چرت میزدم بشدت میلرزید. ولی تعجب اینجا بود که تنها مسافر ناراضی هواپیما من بودم، بقیه انگار نه انگار. یکی دو ساعتی خودم را به کوچه علی چپ زدم ولی ارتعاش مزاحم در و پنجره هواپیما و باد سوزناکی که مثل سوزن به صورتم میخورد و زوزه سرسام آورش حسابی داشت این سفر تاریخی را خراب میکرد.

بالاخره پس از یکی دو ساعت دندان رو جگر گذاشتن، دکمه بالای سر را فشردم و

دقایقی بعد مهمانداری اخمو آمد و ایستاد بالای سرم و تشر زد: "این دفعه دیگه چی میخواهی؟"

"ببخشید خانم این در مثل بید میلرزه؟"

"میلرزه که میلرزه. به شما چکارداره آقا؟"

"خانم عزیز مزاحم خواب منه؟"

مهماندار باگستاخی جواب داد: "ما با سرعت ۵۰۰ کیلومتر در ساعت تو آسمان داریم پرواز میکنیم. انتظار دارید چکار کنم؟ بهش اعتنا نکنید تا برسیم!"

"ممکنه جای مرا عوض کنید؟"

"این دیگه تقاضای بیخودیه. مگر نمی بینید تمام جاها گرفتست؟"

"آخه من جام ناراحته؟"

"همینه که هست."

"ناسلامتی من تو کشورم یک قهرمان ملی محسوب میشم..."

مهماندار که حوصله نق و نوق مرا نداشت حرفم را قطع کرد و انگشتشو به طرفم نشانه رفت و گفت: "شما از اول پرواز مسله سازی کردی. یک بار به شما انتخاب سه نوشیدنی دادم، کوکا کولا، شیرکاکائو یا قهوه و جنابعالی آب زرشک خواستی. بعد هم اصرار کردی گوشی موزیک را مجانی بگیری در حالیکه دو دلار قیمتشه. حالا هم جنجال راه انداختی سر اینکه صندلیت راحت نیست. این آخرین خطاره!"

یک بار دیگه جیک بزنی، به خلبان گزارش میکنم و اسمت را میگذاریم تو لیست مسافرهایی که خطر امنیتی برای پرواز هستند آنوقت وقتی به زمین نشستیم، حسابی مسئله دار میشی."

بعد از این خط و نشان کشیدن ها، تصمیم گرفتم گله و شکایت نکنم. عاقلانه نبود که آینده را بخاطر یک پرواز ناراحت به مخاطره بیندازم. با سگرمه های درهم رفته چشمانم را بسته تا یک رویای زیبا ببینم. ولی هنوز نیمساعت نگذشته بود که ناگهان در هواپیما از جا کنده شد و نیرویی خارق العاده مرا هورتی از هواپیما مک زد و کشید بیرون.

تا بخودم آمدم دیدم دارم تو آسمان کله مرغابی میرم. اولین فکری که از خاطرم گذشت این بود که آها، حالا حساب این شرکت هواپیمایی را میرسم. رسما شکایت میکنم و ناچارشون میکنم بخاطر سرویس مزخرفشون از من عذر خواهی کنند و پول بلیط را هم پس بدهند. ولی ناگهان یادم افتاد که ای داد بی داد پاسپورت و مدارک شناسایی همه تو هواپیما جا مانده اند. من یگراست به طرف پایین سقوط آزاد می کردم و هویت و خاطراتم تو چمدان در مسیری دیگر و به مقصدی اشتباه پرواز میکرد.

تنها دلخوشییم این بود که حداقل از شر این پرواز لعنتی و مهماندار بی ادبش راحت شده بودم. فرصت زیادی برای نگرانی نبود چون به سرعت برق داشتم پایین میرفتم. چند لحظه بعد هم با چنان شتاب به زمین خوردم که زمین شکاف عمیقی برداشت و من در اعماق فرو رفتم و در ژرفنای تاریک و هولناکی حبس شدم.

نمیدانستم چه مدت در قعر زمین مدفون بودم و تا چه حد فرو رفته بودم ولی از عمق آن ورطه هراس انگیز آسمان آبی دیده میشد. هرچند از پرواز ناراحت ، سقوط آزاد و تصادم با زمین سخت کمی سرگیجه داشتم ولی حالا وقت آن نبود که نازک نارنجی باشم و گله و شکایت کنم. باید بهر شکلی شده از این مخمصه خارج شده، به سطح

زمین آمده و زندگی نوینی را شروع می‌کردم.

با چنگ و دندان مدت مدیدی حفره ای را که در آن گیر کرده بودم کندم و خود را رفته رفته بالا کشیدم. وقتی بر سطح زمین ظاهر شدم، گیج و گول خود را در سرزمینی بیگانه باز یافتم. باظاهری ژنده، چهره ای آشفته و مویی ژولیده همچو مستان واله و بی هدف به هرطرفی کشان کشان میرفتم. حال اینکه در سرزمینی غریب بدون هویت و بدون خاطره چکار باید کرد تمامی ذهنم را در سیطره خود گرفته بود. قدرت تکلم را کاملاً از دست داده و کلماتی که از دهانم خارج میشد همانند صدای ناهنجار جانوران وحشی دلهره انگیز و بیگانه به گوش میرسید.

مجنون وار همچو موجودی مسخ شده و بیگانه با هویت انسانی در خیابانهای غریب پرسه می‌زدم که ناگهان اتوموبیلی با سرعت زیاد به من اصابت کرد و مرا به هوا فرستاد و نقش زمین کرد. چند عابر پیاده نگران بطرفم دویده و مرا از زمین بلند کردند. پشت سر هم سؤال میکردند و من صداهای نامفهومی را از گلو خارج کرده که حتی برای خودم غیر قابل درک بود چه رسد برای دیگران.

دقایقی بعد در محاصره کامل تعداد زیادی ماموران امنیتی و آمبولانس و پلیس و کارکنان آسایشگاه روانی بودم. همه سردرگم مانده بودند که با من چکار کنند. اول باید روشن میشد که کی هستم، از کجا آمده ام و یا اصلاً انسانم، حیوانم، یا موجودی از کرات دیگر، تا تصمیم بگیرند با من چکار کنند.

بحث و جدل بر سر من شروع شد و نهایتاً به کشمکش و درگیری منجر شد. یک پلیس گردن کلفت پای چپم را می کشید و به طرف ماشین میبرد و ماموران امنیتی یک دستم را دستبند زده و به طرف دیگر میکشیدند. پای چپ دومم در دست راننده آمبولانس بود و دست آزادم را مامورین آسایشگاه روانی بزور فرو میکردند تو ژاکت مخصوص مجانین. من هم دیوانه وار جیغ میکشیدم و با چنگ و دندان میخواستم از این مهلکه و از دست این وحشی ها فرار کنم تا اینکه با یک شوک الکتریکی مرا تسلیم

کردند.

وقتی چشمانم را گشودم در قفس بودم و از همان وقت تا حالا هم اینجا هستم. هر روز به من غذا میدهند و مرا میشویند. روزی دو نوبت هم سیم به سرو بدنم وصل میکنند و عکس العملهایم را در مقابل سرما، گرما و فرکانس های صوتی مطالعه می کنند. هنوز برایشان معلوم نیست که چه نوع موجودی هستم. پاهایم بشدت کوتاه شده و دستهایم از حالت عادی خارج شده اند و قادر به نوشتن نیستم. قدرت تکلم را کاملا از دست داده ام و حرف که میزنم، همه وحشت میکنند.

هر از گاهی یک مداد بدستم می دهند و من به زحمت شکلهایی را روی کاغذ برایشان میکشم. چند روز پیش از سرشویی یک بیلاخ آبستره کشیدم و ساعتها به ریش منتقدین هنری که حاج و واج به آن خیره شده و آن را تفسیر و تحلیل میکردند خندیدم. این هم از تفریحات من تو قفس محسوب میشه. در مجموع از این وضعیت شکایتی ندارم.

انواع و اقسام دانشمندان، محققین و استادان دانشگاه به من علاقه نشون می دهند و هر روز به ملاقات من میانند و روی من تحقیق می کنند. ولی من از همه بیشتر از اون خانم تپل موپولی که استاد علوم انسانی دانشگاه است خوشم میاد. هر هفته میاد و ساعتها پیشم میمونه و از هر کاری میکنم یادداشت برمیداره. وقتی هم مدت ملاقاتش تموم میشه، از لای میله ها یک تکه گوشت سر میده تو قفس که از همکاری من سپاسگزاری کنه. با اینکه منو دوست داره ولی هنوز جرئت نمی کنه بیادپیشم تو قفس. اینهم از مشکلات زندگی جدید منه.

چند وقت پیش یک آینه گرفتند جلوم و من برای اولین بار خودم را برانداز کردم. وزنم چهار برابر شده و ریختم کاملا از آدم برگشته. اول از دیدن خودم وحشت کردم ولی بعد متوجه شدم همین هیبت ترسناک و غیرانسانی شاید تنها راه نجات من باشه. اگر بفهمند انسانم دیگه از مد می افتم و کسی به سرنوشتم علاقه نشون نخواهد داد.

بدتر ایکنه میفهمند خارجی هستم و بلافاصله با اردنگی از کشور اخراج میشوم. تو راه هم در کشتی باید مدام سیب زمینی پوست بکنم تا خرج سفرم را بپردازم. تازه اونجا کارم خرابتر هم میشه و آینده خوشی در انتظارم نیست.

در ضمن اگر فکر کنند جانورم، ممکنه بفرستتم به یک باغ وحش، اینهم راه حل مناسبی نیست. واسه همین هم هست که با انجام کارهای ضد و نقیض همه را فریب میدهم. تو این مدت اسارت زبانشون را هم کاملاً یاد گرفتم ولی بروز نمی دهم، مبادا برای آینده ام بد تموم بشه. بهیچ عنوان نباید دستم رو بشه.

بخوبی میدونم که نه باغ وحش، نه زندان و نه بازگشت به وطن، هیچکدام برای من آینده خوشی نیستند. رهایی من در آزادی نیست، اسارت انگار تنها انتخاب واقعی است. مادام که با هیبتی غیرانسانی و بی هویت در این برزخ نفس میکشم و چون موجودی مسخ شده در این قفس هستم میتوانم به زندگی ادامه دهم.

پیچ، یک پیچ کج و کوله. من اینم. ولی توجه کن! میخ نیستم ها. میخها سرشون صافه و شخصیت بارزی ندارند. همشون روراست و ساده لوحند، ولی من اینطوری نیستم. میخها پیچ و خم ندارند، من دارم. محکم بزن تو سر یک میخ، راحت و بی دردسر و دغدغه کارشو انجام میده، ولی اگه بزنی تو سر من، بدتر کج میشم و کارو خرابتر میکنم. میخ کج رو را با چکش میتونی صاف و صوف کنی و دوباره مثل روز اولش کار میکنه ولی اگه همون کارو با من بکنی درست که نمیشم هیچی، کج و معوج تر هم میشم. این طبیعت منه.

اولین باری که ازم استفاده شد، حسابی افتضاح بالا آوردم. نجاری که بی هوا منو از تو یک قوطی پر از پیچ درآورده بود که فروم کنه تو چوب، هرکاری کرد نتونست واسه اینکه سرم کج بود و تو چوب فرو نمیرفتم. آنقدر تقلا کردت بالاخره سر کار دستش در رفت و خونی شد. اونهم درحالیکه ناسزا بارم میکرد با عصبانیت پرتم کرد رو زمین. این اولین ارتباط من با انسانها بود. از همون وقت حالیم شد که ماهیتم چی هست. خونس روح منو واسه همیشه آلوده کرد و دردش به من عذاب وجدان داد. البته در مثل مناقشه نیست، وگرنه همه میدونند که پیچ وجدان نداره.

واقعیت اینه که من حسابی درب و داغونم، یک پیچ بی مصرف با یک سر کج و ناقص. تازه طنز قضیه اینجاست که هر بار از عهده کاری برنمیام و پرتم میکنند بیرون، با سر فرود میام و به زمین که میرسم، متوجه میشم که سیخکی رو سرم نشستم و پام هواست. آنوقت آروم سر جام مینشینم و به فکر فرو میرم که براستی راز آفرینش من چیست. بعد شروع میکنم به شمردن پیچشهای دور بدنم. برگردیم سر داستان اصلی، چونکه موضوع سر یک پیچ ناجنسه و ناخلفه و نه سر ارزشهای اخلاقی.

از آنجاییکه من همیشه با سر رو زمین مینشینم، راحت میتونم تو کفه کفش



عابرين فرو برم و بدون جلب توجه واسه مدت زيادي همانجا بچسبم. آنوقت تازه كار اصليم شروع ميشه، كاري كه توش استادم يعني خرابكاري. با هر چي كه در تماس قرار بگيرم خطش ميندازم. در طول عمرم چقدر موزاييك هاي شيك چوبي رو خط انداختم و خدا ميدونه چند تا فرش دست بافت نفيس رو آسيب زدم و از بين بردم، البته همه بدون اختيار خودم.

يك روز هم كه کنار جاده نشسته بودم و سرم تو كار خودم بودم يكهو يك ماشين با سرعت از روم رد شد و من بدون اراده و به ناچار فرو رفتم تو لاستيكش و پنچرش كردم. چند دقيقه بعد هم كنترل از دست راننده خارج و ماشين از جاده منحرف شد و خلاصه يك فاجعه رانندگي آفريدم و چند نفر هم جادرجا جونسون را از دست دادند.

ماموران پليس و گزارشگران روزنامه كه علت حادثه را تحقيق ميكردند منو تو لاستيك ماشين پيدا كردند و يكي از آنها هم در حاليكه منو تو دستش گرفته بود و در هوا به همه نشون ميداد فرياد كشيد: "آها! پيداش كرديم. يك تكه آهن پاره عامل اصلي اين فاجعه بود. باور ميكنيد كه يك پيچ ناقابل مسئول قتل اين همه آدم باشه؟"

بعد هم از زواياي گوناگون كلي عكس از من گرفتند و ضميمه پرونده كردند و دوباره نوبت من بود كه طرد بشم. استفاده ديگري نداشتم. آسيبم را زده بودم و كارم اونجا تموم شده بود. ولي مامور ارشد و باتجربه اين سانحه بجاي اينكه منو بيندازه بيرون گذاشتم تو جيبش و برد خونه كه به بچه هاش يك درس اخلاقي بده.

مامور مربوطه اونشب پس از صرف شام و همانطوريكه رو مبل راحت لم داده بود و سرش از آبجو گرم بود منو از جيبش كشيد بيرون و در مقابل چشمان حيرت زده افراد خانوادش منو با دقت به نمايش گذاشت و اندر باب احتياطات نطق غرايي كرد و بعد كه سخنانش تموم شد با تنفر منو پرت كرد تو سطل زباله. ناگفته نماند كه تيرش خطا رفت و من خوردم به لبه سطل و كمانه كردم و افتادم وسط اتاق نشيمن و باز

دوباره رو سرم سیخکی نشستم.

نیمساعتی نگذشته بود که دختر کوچولوش که داشت بازی میکرد، یکهو پا گذاشت رو من و خون از پاش فواره زد بیرون و لکه های بزرگ خون فرش را پوشاند. پدر و مادر با عجله به کمک فرزند دلبندهشان شتافتند و به بیمارستان رساندند ولی من کار خودم را کرده بودم. میکروب را در پیکر بیگناهی سرایت داده بودم. تو بیمارستان دکتر منو از پای دخترک بیرون کشید و پس از تزریق چندتا آمپول واسه جلوگیری از شیوع امراض گوناگون به والدینش گفت: "این یک تکه حلیه پر از ویروس و میکروبه. امیدوارم پیشگیری های درمانی ما موثر واقع بشه." بعد هم دکتره که انگار از دیدن من چندشش شده بود لای تنظیف با دو تا انگشت منو گرفت و برد طرف سطل فلزی و با دقت کامل منو پرت کرد اون تو تا واسه همیشه از شرم راحت بشه.

وقتی پیکر آغشته به خون من تو سطل فلزی سقوط کرد، ضرباهنگی موزون نواخته شد. با وجود چرک آلودم نوای یک موسیقی آسمانی آفریدم. ملودی دل انگیزی که ایکاش هربار طرد میشدم نواخته میشد.

این حادثه هم از سر گذشت و من کج و کوله تر از گذشته دوباره تنها به انتظار تقدیر نشستم. همانشب سطل زباله بیمارستان را خالی کردند و چند روز بعد در کیسه ای پلاستیکی در میان انبوهی زباله در کامیون برای تخلیه به طرف خارج شهر میرفتیم.

همونجا بود که تو خودم متوجه قدرتی شدم که هرگز سراغ نداشتم. آهنربا شده بودم. هرچه پونز و سوزن و گیره بود به طرفم جذب شده بود و همانطوریکه زواران در اماکن مقدسه به ضریح می آویزند به اندامم چسبیده بودند. حالا از یک پیچ منحرف به موجودی مخوف بدل شده بودم، هیولایی عجیب الخلقه که از گوشه کنار بدنم همه جور تیغه های تیز و برنده بیرون زده بود. با داشتن چنین قدرتی براحتی

کیسه نایلونی را پاره کرده و خود را از لای شکاف زیرین کامیون بیرون انداختم. و اینطوری بود که دوباره کارم به خیابونها کشیده شد. این دگردیسی آنچنان مرا دگرگون کرده که دیگه قیافه خودم را هم تشخیص نمیدم.

سالهاست که تو آلوده ترین گوشه و کنار این جامعه ویلان و پلاسم و حالا ناقل میکروب های کشنده زیادی هستم. نیش که میزنم درد اولیه اش در مقابل زهری که بعدا وارد میکنم هیچه. وقتی به طرف شکار هجوم میارم که اصلا انتظار نداره و آنوقت زهر خودم را به سرعت وارد بدنش میکنم. وقتی تو وجود قربانی رسوخ میکنم با وجودش یکی میشم و زجرش را حس میکنم و آنقدر با سماجت همانجا میچسبم تا منو با هزار دردسر از وجودشون خارج کنند و بیرون بیندازند.

بعضی وقتها فکر میکنم شاید تقدیر این بوده که اینطوری آفریده بشم، یک مطرود، یک موجود عجیب الخلقه با هزاران تیغه برنده و نوک های تیز مسموم. همین حالا هم از سر بیکاری تو یک گوشه دنج تنهایی دارم پیچشهای وجودم را با دقت میشمارم و به انتظار قربانی بعدی نشستم.

## انتظار

امروز پیرمرد آمده که پسرش را ببیند، کاری که هر ماه میکند. حالا هم حتما تنها تو اطاق خالی پسرش نشسته و انتظار میکشد. هر نفسی که با خس و خس بیرون میدهد طوفان ناامیدیست که کشتی مرگ را از ساحل زندگی دور میکند. وقتی هم که با دهان بی دندان حرف میزند انگار که به عفریت مرگ دهن کجی میکند. برای آنکه روی پاهایش به ایستد آنچنان با کف دو دست بر زمین فشار می آورد که گویا از روی سینه حریفی به خاک افتاده بر میخیزد. هرچند که تاکنون با سماجت از تقدیرش گریخته، با هر حرکتی که میکند دشمن پی در پی زخمهای مهلکی به او میزند. در جنگ فرسایشی زمان ابتکار عمل در دست دشمن است، انتظار سلاح انتخابی پیرمرد نیست.

من بار دیگر به اطاق پسرش که آنطرف حیاط است میروم و مثل همیشه در چارچوب در ایستاده و ساکت و آرام او را نگاه میکنم. پیرمرد بدون آنکه متوجه حضور خاموش من شده باشد سعی در نوشیدن چای دارد. اول با انگشتان لرزانش کورمال کورمال بدنبال استکان چای میگردد و وقتی حرارت چای دستش را میسوزاند با دقت چند بار به استکان تلنگر میزند و آنگاه با احتیاط آن را از زمین بلند میکند و قبل از آنکه به لبانش برساند چند قطره بر سینه اش میریزد. تازه وقتی که استکان داغ را روی لبش حس میکند یادش میافتد که قند را فراموش کرده. در این مرحله از کشمکش البته جای عقب نشینی نیست. از سر ناچاری استکان سوزان را همانجا بر لبانش ساکن نگاه میدارد و با انگشتان دست دیگرش روی فرش قندان را میجوید.

بخار چای شیشه عینکش را مه آلود کرده، لبانش میسوزد ولی او بهیچ قیمت حاضر نیست حال که کار را به اینجا رسانده سلسله مراتب را از نو تکرار کند. با چشمانی اشک آلود اینبار انگشتان لرزانش در میان گلهای رنگ باخته قالی بدنبال گمشده شیرین می گردد. پرز قالی نخنما با سماجت به ترکهای عمیق انگشتش آنچنان میاویزد که انگار ریسمان مرگ است که او را بدرون گور میکشد. سرانجام قندان را لمس میکند، با احتیاط قندی بر میدارد و با طمانینه آن را به دهان میگذارد. جرعه ای فرو میدهد به شیرینی پیروزی.

چند ماهی است که من مستاجر همان خانه ای هستم که داوود پسر این پیرمرد در آن طاقی دارد. در تمام مدتی که اینجا هستم فقط یک بار پدر و پسر را با هم دیده ام. و آن بار وقتی پسرش وارد طاق شد چشمان کم سوی پیرمرد درخشید و نفس زندگی در کالبد نحیفش دمیده شد. در چشمان این دو، من یک شعر خواندم با دو تفسیر، یک عشق را دیدم با دو تعبیر.

در طول این مدت هر از گاهی که داوود در خانه است بر لبه حوض وسط حیاط مینشینم و به حرفهایش گوش میدهم. حرف که میزند انگار از خود بیخود میشود، وجود خود و حضور مرا فراموش میکند. در رویای غریبی غرق میشود، از دنیای ملموس ما پرواز میکند، از واقعیت اوج میگیرد و در قلمرویی بال میزند که با آن بشدت بیگانه ام. از کودکان مریض و گرسنه سخن میگوید و مگسان خونخوار را از چهره مفلوکشان میراند. هنگامی که مادران سراسیمه در میان آوار زلزله به جستجوی فرزندان گمشده خود هستند اوست که از درد به خود میپیچد. در جنگ وقتی بمب ها فرو میزنند قلب کودکان در سینه اوست که هراسناک میطپد. و ناگهان چهره اش باز میشود. خاطرات بهار دهکده اش را برایم باز میگوید و هماغوشی شبنم و گل سرخ در سحرگاه را شاعرانه به تصویر میکشد. او هزاران بار درباران بهاری، در مرغزار و در رنگین کمان متولد میشود تا در جنگ، در گرسنگی، در فقر و سیاهی بمیرد.

میدانم که داوود فراری است. در شهرستانی که دنیا آمده و همیشه زندگی کرده شناسایی شده و ماموران امنیتی همه جا بدنبالش هستند. بهمین خاطر پدرش ناچار است برای دیدنش به تهران بیاید. پیرمرد هر ماه یکی دو روز به امید دیدار فرزندش در همین طاق لخت به انتظار مینشیند و هر بار مرا با خود به ورطه هولناک و مبهمی میکشاند. بی اراده انتظار زجرآوری را در سکوت مطلق با بیگانه ای تقسیم میکنم. و امشب باز اینجا ایستاده ام تا همان سرنوشت شوم را بار دیگر به جان پذیرا شوم. عقربه های ساعت به شدت التهاب بیمارگونه من یکدیگر را دنبال میکنند. پیرمرد لحظه به لحظه پایان جنگی مغلوبه نزدیک میشود و مرا به دنبال خود میکشد. زمان کند و به درازای ابدیت میگردد. پیرمرد در عشق فرزندش نابود میشود، داوود در عشقی بی انتها به آرمانهایش غرق شده و من در منجلااب حیرتی غریب غوطه ور که در کجاست راز رشته ای که ما را اینگونه وهم انگیز بهم

پیوند داده است.

پاسی از نیمه شب میگذرد. امشب به دلم بد افتاده است، میدانم آنکه به انتظارش هستیم هرگز باز نخواهد گشت. افسوس که روحش همچو گلی ظریف بیش از آن پاک و بیش از آن لطیف بود که از این مرداب جان سالم بدر برد. چشمان پیرمرد اکنون چون دو مروارید یخزده برای همیشه بر روی گلهای بیجان قالی خیره مانده است.

ما همه چیز داریم

بر خلاف انتظارم نعیم پسر ده ساله برادرم از دیدن فنر جهنده، سوغاتی که از آمریکا برایش برده بودم سورپریز نشد.

بعد هم گفت: ما تو ایران سلینکی هم داریم. دفعه دیگه که بریم بازار به شما نشون میدهم عمو جون یا بقول شما آمریکایی ها **dear uncle**. هرچی شما تو آمریکا دارید ما هم همین جا داریم، بهترش را هم داریم.

و راست هم میگفت. فردای همان روز در بازار همان اسباب بازی را نشانم داد. انواع و اقسام سلینکی با رنگهای مختلف و قیمت بسیار ارزانتر از آمریکا، البته همه تقلبی، کپی شده از کالای اصلی و ساخت وطن.

سر میز ناهار به نعیم گفتم: پس جنابعالی ادعا میکنی که ما هر چی تو آمریکا داریم شما هم تو ایران دارید؟

بلافاصله بادی به غیغ انداخت و جواب داد: البته که داریم عمو جان.

تو مطمئنی؟

مسلمما.

و من هم زیرکانه گفتم: پس شما فردا در بازار یک خانم قد بلند بور با یک باسن قلمبه که شورت کوتاه هم پوشیده باشد به من نشان بده ببینم!

ناگهان چهره نعیم درهم رفت. باسگرمه های درهم ناهارش را تمام کرد و رفت تو اطاقش. اینجا یک امتیاز گرفتم. در اولین سفرم به ایران بعد از هفده سال برای بار

اول دیده بودمش. در این چند روزی که در اهواز مهمانشان بودم همه جا مرا برد و نشان داد. و من تا میتوانستم سر بسرش میگذاشتم و با هم اوقات خوشی داشتیم.

پس از صرف ناهار قرار بود به دیدن خواهرم بروم. هر چند محل زندگی خواهر و برادر بهم نزدیک بود، باهم سالها بود که رابطه نداشتند. پس من ناچار بودم تنهایی به دید و بازدید رفته تا خدای ناکرده مسئله جدیدی در خانواده شروع نشود.

به محض اینکه از جا بلند شدم که خانه را ترک کنم نعیم دوید تو اطاق و گفت: عمو جان منو با خودت ببر خونه عمه ثریا.

نمی توانم عمو جان.

اصرار کرد: لطفا عمو جان منو ببر. قول میدم شیطونی نکنم.

در همین حال مادرش که در چارچوب در ایستاده بود با اشارت ابرو به من فهماند که نه.

گفتم: میدانم پسر خوبی هستی ولی نمیتوانم ببرمت.

آخه چرا؟

براستی نمیدانستم چگونه به این پسر که اینطور اصرار میکرد نه بگویم. در چند روز گذشته هم برادر و هم زنش با زبان بی زبانی و با اشارات و کنایه های پی در پی بمن فهمانده بودند که علاقه ای به شروع رابطه با خواهر را ندارند و مرا از دخالت بیجا منع کرده بودند.

برای فرار از این مخمصه سرم را پایین انداختم و زیرزبانی به نعیم گفتم: شاید دفعه



بعد عمو جان.

چرا نه؟

چاره ای نبود جز دروغ گفتن.

گفتم: اول اینکه بیرون هوا خیلی گرمه و ما ناچاریم تو آفتاب سوزان پانزده دقیقه راه برویم تا برسیم خانه عمه. نور آفتاب هم برای تو که پوستت سفیده اصلا خوب نیست. گرمای مزه میشوی و کار دستان میدهی.

نعیم با شیطنیت جواب داد: اول اینکه عمو جان، برعکس شما آمریکایی های سوسول آب پرتقالی، ما ملت پوست کلفتی هستیم. تازه، شما که راه را بلد نیستید، گم میشوید و کار دستمون میدهید. آنوقت خر بیار و باقالی بار کن.

با لبخند پاسخ دادم: عمو جان، مامانت آدرس را بهم داده و گفته از کدام راه بروم سریعتر میرسم.

مامان از کجا میدونه؟ مامان بابا تا حالا پاشون را هم تو خونه جدید عمه ثریا نگذاشته اند. اسمشون را هم بزبون نمیارند، چه برسه بروند خانه آنها برای مهمونی. اگه تو خیابون همدیگر رو ببینند، راهشون را هم کج میکنند که با هم روبرو نشوند. کجای کاری عمو آمریکایی؟

پس تو چطور راه خونه آنها را بلدی؟

نعیم آرام در گوشم گفت: من هرازگاهی میرم با بچه هاشون بازی میکنم.

با تعجب گفتم: بابا مامانت میدانند که میروی خانه عمه ات؟

نه عمو جان! مگه آدم باید همیشه راست بگه؟

یاد دروغهایی که همین الان بهش گفته بودم افتادم و ترجیح دادم اندر باب صداقت و راستگویی نطق نکنم.

و ادامه داد: به بابا مامانامون چیزی نمی گیم تا شر به پا نشه.

صدای مادرش از آشپزخانه بگوش رسید: مزاحم عمو نشی ها! بدو برو تو اطاقته یک چرت بزنی تا عمو برگرده.

نعیم دوباره افتاد به خواهش: عمو ترا به خدا منو با خودت ببر. از خواب بعد از ظهر متنفرم.

اشک تو چشمانش جمع شده بود.

گفتم: نگران نباش. راه را پیدا میکنم.

نعیم گفت " اینجا که مثل آمریکا نیست! کوچه پس کوچه ها کج و کوله هستن. جنگ طولانی شده و هر دفعه هم که یکی از یک محله تو جنگ شهید میشه، اسم کوچه را عوض میکنند. آدرس پیدا کردن یک خر تو خوری شده که بیا و ببین. عمو، مطمئنم راه را گم میکنی، ما را هم میاندازی تو دردسر.

گفتم: پسر جون، هنوز فارسی که یادم نرفته. اگر گم شدم از مردم تو خیابون میپرسم.

ناگهان هیجانزده بالا پایین پرید و گفت: از همین حرف شما معلومه که شهر خودتون را هم از یاد بردید. یک بعد از ظهر که کسی تو خیابونها نیست که ازش

آدرس بگیرید.

انگار هیچ راهی برای فرار باقی نمانده بود. نعیم برای هر بهانه ای که میاوردم یک جواب حاضر و آماده تو آستین داشت. یک لحظه فکر کردم شاید بهتر باشه از مادرش خواهش کنم اجازه بده باخودم ببرمش ولی بعد منصرف شدم. دخالتش به من نیامده بود. هرچه بیشتر با این پسر ده یازده ساله حرف میزدم بیشتر متوجه میشدم که پس از این همه سال دوری، حالا تو کشور خودم مهمان غریبه ای بیش نیستم.

گفتم: خوب، از دکان مغازه ها سوال میکنم.

نعیم زد زیر خنده و گفت: تو این گرما دکانها هم میبندند. تو خیابون پرنده هم پرنمیزنه. همه از یک تا چهار بعد از ظهر زیر کولر خوابیدند. وقتی کسی نیست شما از کی میپرسید؟ عموجان، شما آمریکایی هستی، چیزی حالتون نیست!

مادرش که تازه از شستن ظرفها دست کشیده بود از آشپزخانه جمله آخر را شنید و فریاد کشید: خدا انشالله از زمین برت داره که با عموت اینطوری حرف میزنی. همین الان میام دهنتم را پر میکنم فلفل هندی تا دیگه از این غلط ها نکنی. بگذار بابات بیاد خونه بهش بگم به عموت چی گفتی حق تو بی حیا رو میگذاره کف دستت.

و حالا نعیم حسابی تو دردسر افتاده بود. بعد از این دست گلی که آب داده بود، امیدش از همراهی کردن من و فرار از خواب بعد از ظهر هم کاملاً قطع شد. اشک در چشمانش میدرخشید. سرش را باخجالت پایین انداخت: اوه ببخشید عمو جان!

این را گفت و و دوید رفت تو اطاقش.

از خانه بیرون آمدم و در گرمای طاقت فرسایی که کوچه های خلوت را درهم پیچیده بود با تکه کاغذی در دست براه افتادم. دکانها همه بسته، کولر خانه ها می غرید،

همه در خواب و من تنهای تنها گام برمیداشتم و زبانم از طعم تند فلفل هندی  
میسوخت.

# کولی

در اهواز به دنیا آمدم و تا نه سالگی با خانواده همانجا زندگی کردیم تا آنجا که به یاد دارم دوران خوشی و بی خبری کودکی را با بچه های دیگر خانواده و فامیل با خندیدن به دیگران گذرانندیم. با بی پروایی کامل به همه چیز و همه کس می خندیدیم. به همسایه دیوار به دیوار مان که یهودی بودند می خندیدیم چون همیشه خدا از خانه شان بوی روغن کتجد به مشام می رسید. به عمله های لر که برای کار به اهواز می آمدند می خندیدیم چون که شلوار لری و کلاه نمندی داشتند. و عربهای محله را «عرب پاپتی» صدا می کردیم و ریشه می رفتیم. وقتی موضوع خنده کم می آوردیم به فک و فامیل خودمان بند می کردیم. بیش از همه عمو اسماعیل را دست می انداختیم که همیشه آروغ های نابهنجار و نابهنگامش مایه سرور ما می شد. همیشه می گفت «تقصیر بادمجونه، باد داره». آنقدر در جستجوی خنده و شادی وقیح شده بودیم که وقتی آدم کم می آوردیم به بابای خودمان بند می کردیم. لطفیه هایش را با لهجه خودش تکرار می کردیم و همه با هم غش و ریشه می رفتیم.

هدف اصلی خندیدن بود و مهم نبود به کی و چرا می خندیدیم.

من شخصا دلیل اصلی این رفتار ناشایست خودمان را کمبود تفریحات سالم می دانم. تلویزیون چند سال دیرتر وارد خانواده ما شد.

ولی بیش از هر کس دیگری ما به کولی ها می خندیدیم. شنیده بودیم که کولی ها همه دزد و آدمکش هستند. شنیده بودیم بچه ها را می دزدند و خونشان را می نوشند و هزار رقم داستان شبیه این. البته همین حرفها را هم راجع به یهودیان شنیده بودیم ولی این قصه ها در مورد کولی ها بیشتر باور کردنی بود. این مردم ولگرد و اسرارآمیز همیشه در محله ما سرگردان بودند. زندهایشان با بچه هایی که به کول می بستند در خانه ها را می زدند تا سیخ کباب، نمکدان و آبکش و آفتابه حلبی بفرستند. لباسهای رنگارنگ و دامنه های پف کرده و پرچین این زنها به راستی برای من جالب بود. خر مهره های درشت دور گردنشان و گوشواره های حلبی و انگو و دستبند و پابندشان که جلینگ جلینگ صدا می کرد مرا به شدت جذب می کرد. بچه های کولی همسن و سال من ساکت و آرام به دنبال مادرانشان روان بودند. به همان اندازه که شیفته بازی کردن با آنها بودم از این کار هم واهمه داشتم و هم منع شده بودم. همه می دانستیم با کولی ها نباید همبازی شد. این ارواح مستور در لباسهای رنگارنگ مردمی بودند بدون گذشته و بدون آینده. هیچکس نمی دانست از کجا آمده و به کجا می روند و همین معمای وجودی آنها مرا فریفته بود.

تنها چیزی که همه ما به یقین می دانستیم این بود که زندهای کولی همه فالگیرند و کف بین. یک روز یکی از آنها به همه ما که دورش نشسته بودیم گفت: «هر کس که به دنیا می آید یک همزاد دارد. بار اول همزادتان را در بدو تولد می بینید و بار دوم هنگام مرگ. پس تا می توانید از روبرو شدن با همزادتان بپرهیزید. روز ملاقات دوم شما روز مرگ شماست.» و همانطور که به کف دست برادرم نگاه می کرد به مادرم گفت: «همزاد این بچه تو آبه. نگذار به آب نزدیک بشه.»

همین کف بینی، دوران کودکی برادر مرا سیاه کرد. از همانروز دیگر مادر اجازه نداد در هیچ آبی شنا کند. استخر و رودخانه برایش حرام اعلام شد.

در همین زمان پدر دوستی داشت که رئیس کلانتری محل بود و همو بود که روزی به پدر گفت: «بیا با هم به جشن عروسی کولیا برویم.» اینطور که شنیدم به پدرم قول داده بود که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و یک شب فراموش نشدنی را تضمین کرده بود. اتفاقا پدر از میان تمامی بچه های خانواده تصمیم گرفت فقط مرا همراه خود به جشن کولیا ببرد.

یک شب هر سه سوار جیب کلانتری شدیم و راه افتادیم. از شهر که خارج شدیم کم کم دلهره وجودم را فرا گرفت. همانطوری که در دل تاریکی در جاده سنگلاخ می رانیدیم نگاهم به باتوم و اسلحه کمری دوست بابا افتاد و کمی قوت قلب گرفتم. بالاخره جیب در عمق تاریکی و ظلمت توقف کرد و افسر پلیس گفت: «از اینجا باید پیاده برویم.» و هر سه به راه افتادیم. دقیقاً به یاد ندارم چه مدت پیاده رفتیم تا اینکه در پشت صخره ای ناگهان آسمان سیاه را سرخی

آتش رنگین کرد. شعله های آتش که از درون درامهای نفتی بزرگ به آسمان زیاده می کشید ما را مسحور کرده بود. دورا دور درامها را سوراخ کرده بودند و از هر روزنه ای شعله ای زیبا و سحرانگیز به بیرون پرتاب می شد و شب تار را روشنی می بخشید. تا آن زمان هرگز این همه کولی را یکجا ندیده بودم. دست پدرم را فشردم و در کنار افسر پلیس آرام گرفته و محو تماشای ارواح رنگارنگ شدم.

زنهای کولی بیش از همیشه در لباسهای رنگین و زیورآلات غرق شده بودند و مردانشان تفنگ به دست به آسمان شلیک می کردند. دوست بابا گفت: «شهروندان ایران حق حمل اسلحه ندارند. ولی اینها که شهروند نیستند.»

چند نفر آلات موسیقی ساده ای در دست داشتند و آن را با نوای غم انگیز و جادویی می نواختند. دختران جوان هم با ساز پدرانشان در بیابان برهوت زیر آسمان خدا و در کنار شعله های زیبای آتش می رقصیدند. کمی دورتر مسابقه تیراندازی برقرار بود. خروسی را بر تخته سنگی پای بسته بودند و مردان به نوبت کاکلش را هدف گرفته و شلیک می کردند.

در آن شب جادویی اتفاق دیگری هم افتاد. یک زن کولی فال مرا دید و همانطور که به کف دست من خیره شده بود به پدرم گفت: «همزاد این بچه تو یک کتابه.»

\*\*\*\*\*

بیش از بیست سال از آن دوران گذشت تا اینکه من از یک دانشگاه در آمریکا در رشته مهندسی فارغ التحصیل شدم. چند ماه قبل از جشن فارغ التحصیلی دانشجویان موظف بودند تا تمامی واحدهای درسی شان را به تصویب مدیریت دانشگاه رسانده تا اگر کمی و کسری داشتیم همان ترم آخر جبران کرده تا فارغ التحصیل شویم و مدرک بگیریم.

طی همین بازرسی خیردار شدم که همه درسهای من قابل قبول بوده و فقط یک درس سه و واحدی کم دارم. انگار بلا نازل شده بود. یک درس سه واحدی از رشته های هنر و یا ادبیات کم داشتیم و بدون آن نمی توانستیم تمام کنیم.

رفتم سراغ استاد مشاور و افتادم به عجز و لابه: «باور کنید این ترم 18 واحد مشکل مهندسی دارم. هفته ای بیست ساعت هم کار می کنم تا خرج زندگی و شهریه دانشگاه را بپردازم. این آخر کاری چطوری سه ساعت دیگر هم اضافه کنم؟ به خدا قسم برای گرفتن یک درس فکسنی ادبیات هم نمی توانم یک ترم دیگر را در دانشگاه بمانم. همش سه واحد. راه حل دیگری نیست؟»

استاد مشاور مهربان پیشنهاد کرد بروم سراغ دانشکده های هنرهای زیبا و یا ادبیات. شاید واحدهایی باشند که احتیاج به شرکت در کلاس نداشته باشند، یکی از آنها را اضافه کنم. همین کار را کردم. فی الفور رفتم با چند تا از استادها مشکل را در میان گذاشتم. بالاخره در دانشکده ادبیات یک پروفیسور سالخورده و انسان دوست یافتم که پس از شنیدن ملودرام زندگی و وضع اسبقار مالی من و مخصمه ای که در آن گیر کرده بودم پرسید: «بلدی داستان بنویسی؟» هیجان زده پاسخ دادم «برای فارغ التحصیل شدن به هر کاری دست می زنم اگر لازم باشه داستان هم می نویسم.»

و ایشان ادامه داد: «یک درس سه واحدی داستان نویسی داریم که کلاس نداره. فقط تا آخر ترم باید یک داستان کامل و تخیلی بنویسی با حداقل 1500 کلمه. بدون غلط املایی و انشایی.»

از شنیدن این پیشنهاد از شادی در پوستم نمی گنجیدم. با تشکر فراوان از استاد، همان روز در کلاس داستان نویسی اسم نوشتم و دوباره مشغول واحدهای ریاضی و مهندسی شدم. موضوع داستان را به کلی به دست فراموشی سپردم. روزها درس میخواندم و شبها کار می کردم به این امید که این ترم لعنتی هم هر چه زودتر تمام شود و از شر دانشگاه برای همیشه رها شوم.

دو سه ماه دیگر هم گذشت و پایان ترم نزدیک شد و تازه به فکر کلاس مزبور افتادم و داستان نویسی. چند بار نشستم و فکرم را متمرکز کردم روی قصه بافی. چند تا هم داستان نوشتم ولی همه آنها رونوشت ساده زندگی خودم بود و عنصر تخیل در آنها جایی نداشت.

.....

انقدر در واقعیت های حس و بیرحم رندگی عرق سده بودم چه جایی برای حیا و حریم انبی باقی نمانده بود. تنها فکر سازنده و بکری که آن زمان از مغزم خطور کرد همانا تقلب بود و این همان کاری بود که بی درنگ انجام دادم. یک شب به کتابخانه بزرگ دانشگاه رفتم و با عجله خود را به طبقه پنجم رساندم. آنجا از میان قفسه های پر از کتاب رد شدم و به بخش تاریکتری راه یافتم که به کتابهای قدیمی و خارج از انتشار اختصاص داشت. احتیاط شرط واجب بود اگر مجرم را می گرفتند کار تمام بود.

در میان هزاران هزار کتاب خاک خورده و زیر نور کم سوی لامپ نشستم و کتابهای زیادی را ورق زدم و داستانهای زیادی را خواندم. دنبال داستانی از نویسنده ای گمنام می گشتم تا به اسم خود تحویل داده و مدرک بگیرم.

تا نیمه های شب در خلوتی مرموز و شوم کتاب خواندم تا اینکه به داستانی برخورددم از نویسنده ای کاملاً گمنام. یقین داشتم نامش را کسی نشنیده و قصه اش را شاید هیچکس نخوانده باشد. از صفحات این داستان کتاب فتوکپی گرفتم. با زیرکی کامل داستان را رونویسی کردم. نامها و مکانها را تغییر دادم و محیط داستان را با زندگی خود همگون ساختم. داستان را چنان نوشتم که انگار از زندگی خود من الهام گرفته بود. بعداً دست نویس را به ماشین نویس تحویل دادم تا جرم مرا تایپ کند و نام مرا بر آن بنویسد.

همان ترم از دانشگاه فارغ التحصیل شدم.

اکنون سالهای سال از آن دوران می گذرد ولی شبح آن قصه بر وجودم چنگ انداخته و ذره ذره مرا نابود می کند. جرمی مرتکب شده ام که تا پایان عمر تقاضای پشیمانم را پس خواهد داد. داستانی را تحریف کردم که دیگر نه اصلش را به خاطر دارم و نه عناصرش را. حتی به یاد ندارم چگونه شخصیت ها را وارونه جلوه دادم تا به هدف خود برسیم و این گناهی نابخشودنی است.

بدینوسیله از خوانندگان این متن تقاضا دارم که بار دیگر آن را با دقت بخوانند. شاید همین داستان را جای دیگری خوانده باشند و احیاناً نویسنده آن را بشناسند.

سعید توکل

## قلاب

طبق عادت قبل از خواب فقط یک جرعه آب نوشیدم. اگر بیشتر بنوشم، نیمه شب برای رفتن به دستشویی بیدار شده و بعد از آن هم گرفتار یک بی خوابی عذاب آور میشوم. به تجربه فهمیده ام که آب در شب به معنای رویای تباه شده است و بیداری دردناک.

سرم را رو بالش گذاشتم و قبل از اینکه چشمهامو ببندم، یکبار دیگه به عکس یادگاری خودم رو دیوار روبروی تخت نگاه کردم که ریسمان ماهیگیری را دور مچ دستم پیچیده و با افتخار ماهی را که صید کرده بودم از قلاب آویزان به نمایش گذاشته بودم.

آن روز خیلی سعی کردم که طعمه روی قلاب را کمی زیر سطح آب نگه دارم تا بازی بازی کنه و ماهی ها را فریب بده. هنر ماهیگیری اینه که با نوسان ملایم دست طعمه روح پیدا کنه و مثل کرم یا حشره تو آب بلغزه و ماهی را جذب کنه. هر از گاهی هم حس می کردم که ماهیهای کوچک به طعمه نوک میزند ولی عکس العمل نشان نمیدادم، دنبال اونها نبودم. تو شکار ماهی، صبر نقش اساسی بازی میکنه. دنبال یک ماهی حسابی میگشتم.

آنروز وقتی همین ماهی که تو عکسه دهنش را کاملا باز کرد تا یکهو طعمه را بقاپه، قلاب چنان محکم تو دهنش گیر کرد که دیگه راه فراری نبود. هنوز که هنوزه هر لحظه اون شکار تو خاطر من زنده است و برای اینکه خاطره اش را جاودانه کنم، نه تنها عکس را رو دیوار چسباندم بلکه همان قلاب واقعی را هم روی عکس طوری نسب کردم که انگار ماهی به همان قلاب اصلی گیر کرده. با این ابتکاری که به خرج دادم، این ماهی برای همیشه طعم تلخ واقعیت را خواهد چشید. قلاب برنزی براق تو دهن نیمه جاننش سالهای ساله که تو اطاق تاریک من می درخشه.



ولی هنوز که هنوزه چشمهای مات و بیروح این ماهی همانطور که قلاب من تو دهن خونینش نفوذ کرده، برای همیشه تو تمام وجودم نفوذ کرده.

آنشب به خواب رفتم و علیرغم احتیاطی که در مورد نوشیدن آب کرده کردم، نیمه شب از خواب پریدم. زیرچشمی که ساعت را نگاه کردم دیدم عدد ۳ شب نمای ساعت داره تو تاریکی میرقصه. یکهو حس کردم خیس شدم. تا بخودم آمدم دیدم تمام هیكلم روی آب شناوره. آب داشت بالا میامد و من و تختخواب باهم رو آب بودیم.

همه جا را آب گرفته بود، تمام وسائل اطاق داشت میرفت زیر آب. شنا کنان از اطاق بیرون رفتم و دیدم خانه را سیل گرفته. در گذشته کابوسهای عجیب زیاد دیده بودم ولی این یکی باورکردنی نبود چون کابوس نبود.

مبل و میز و صندلی و تلوزیون و هر وسیله دیگه تو خانه یا رو آب شناور مانده و یا زیر آب غرق شده بود. با هر دردسری شده شناکنان از لابلای وسائل راه باز کردم و تو تاریکی رفتم در خانه را باز کردم و باتعجب دیدم تمام محله روی آب شناوره. در خیابان دیروزی حالا رودی جاری شده بود. مردم همه روی امواج آب در خواب خوش فرو رفته بودند. سگی در خیابان روی آب واق واق میکرد. کودکان در گهواره های شناور در خواب نازی فرو رفته بودند و زن و مردی بر روی امواج آب عشقبازی میکردند. آرامش مرموزی همه را فراگرفته بود. رودی خروشان همه زندگی را با خود میبرد ولی هیچکس واکنشی نشان نمی داد. من هم میتوانستم مثل دیگران خود را به امواج سیل بسپارم و با امواج بروم ولی تصمیم گرفتم تو خانه خود بمانم و زندگی جدیدی را آغاز کنم.

البته مدتی طول کشید ولی بالاخره به محیط زیست جدید عادت کردم و خودم را با شرایط نوین وفق دادم. برای ادامه بقا کم کم دگرذیسی کردم و به موجودی دریایی تبدیل شدم، در حقیقت دو زیستی شدم. مثل ماهیها میتوانم زیر آب مدتها بمونم ولی روی آب هوا تنفس میکنم. خودم را خیلی خوب تو محیط جدید جا انداخته و

کاملاً یاد گرفتم مثل موجودات دریایی زندگی کنم. عملاً زندگی‌م تغییر زیادی نکرده، آب از آن شب به بعد فقط خاطراتم را شسته و با خودش برده.

حالا روی پوست بدنم را پولک پوشانده و دو تاهم باله دارم. دستگاه تنفسیم هم کمی تغییر کرده و آبشش دارم که کمکم میکنه اگر لازم شد زیر آب تنفس کنم. دم هم درآورده ام که فوق العاده در شنا کردن مفید واقع میشه. با خیال راحت هر جا بخواهم زیرآبی شنا می‌کنم و از لابلای مبل و تخت و کمد که حالا دیگه زیر آب پوسیده و دارند تجزیه میشوند رد میشوم. قدرت بینایم هم زیر آب فوق العاده قوی شده و شنا در تاریکی اصلاً برایم مسئله‌ای نیست. از نظر خوراک هم نگرانی ندارم. هرچند ماهی خیلی دوست دارم ولی اگر ماهی لذیذی به تورم نخوره، همیشه حشره و کرم و پشه و خزه و جلبک که همه جا را گرفته گیرمیا که از گرسنگی نمیرم.

یک روز که خیلی گرسنه بودم و در بدر دنبال غذا میگشتم، تو اتاق خواب ناگهان متوجه سایه موج یک ماهی روی سطح آب شدم. با عجله و شوق فراوان بطرفش هجوم بردم و نزدیک که شدم مهلتش ندادم، سرم را از آب بیرون آوردم و برق آسا دهانم را باز کردم و شکارم را یکجا بلعیدم. ناگهان شاخکهای تیز و برنده فلزی قلاب را تو گوشتم حس کردم. درد سراسر وجودم را گرفت، یک طرف دهانم پاره شد و قلاب سفت تو لپم گیر کرد. هرچه بیشتر برای رهایی تقلا میکردم قلاب بیشتر و محکمتر تو گوشتم فرو میرفت. وقتی فهمیدم قلاب فلزی تیز چطوری محکم تو گلووم جا گرفته از تلاش کردن دست کشیدم.

از آن روز تا بحال بدن نیمه جانم روی آب شناوره و سرم تو هوا از قلاب آویزونه. دهانم باز مونده و میتونم نفس بکشم. هر از گاهی پشه یا حشره دیگری اتفاقی گیر میکنه تو دهانم که قورت میدهم و اینطوری تا حالا زنده موندم. هر شب قبل از خواب به چهره مردی که منو شکار کرده نگاهی میاندازم که با افتخار منو از قلاب ماهیگیریش آویزان کرده و به نمایش گذاشته.

ولی هنوز که هنوزه چشمهای مات و بیروح من همانطور که قلاب او تو دهن خونین  
من نفوذ کرده، برای همیشه تو تمام وجودش نفوذ کرده.

## بی خوابی

نه! تکون نخور! فقط یک لحظه جابجا نشو تا جا در جا برای همیشه خشکت کنم. حالا وقتشه که تقاص مزاحمت نیمه شب و حرام کردن خواب خوش منو پس بدی! من با یک مگس کش در دست داشتیم حکم مرگ مگس مزاحم را با صدای بلند اعلام میکردم ولی مگسه عین خیالش نبود. بیحرکت نشسته بود و با چشمهای مرکبش منو میپایید، انگار داشت مسخرهام میکرد. در یک لحظه که دستم را بالا بردم تا جون کثیفش را بگیرم، از رو دیوار پرید و دیوانه وار خودش را کوبید به شیشه پنجره و بعد هم دهها بار وزوز کنان دور اطاق چرخید. من دندون رو جگر گذاشتم تا بشینه تا کارش رو یکسره کنم. بعد از این مانور، ملعون رفت نشست رو میله پرده و مودیانه منو پایید تا ببینه بعد چکار میکنم. من که خونم جوش آمده بود یکهو خیز ور داشتم تا همانجا لهش کنم ولی حرومزاده ماهرانه از دستم در رفت. با خجالت رو زمین نشستیم و رفتم تو فکر تا نقشه جدیدی برای قتلش بکشم.

آخه یک پشه ناچیز چرا باید نصفه شبی اینطوری عذابم بده؟ هر دوی ما خوب میدونستیم که راه فراری نیست. در و پنجرها، همه را بسته بودم. یکی از ما باید امشب از پا درمیامد، یا من یا این پشه مزاحم، راهی جز این نبود. همانطوریکه داشتم به روشهای مختلف مجازات مرگش فکر میکردم، یکباره دشمن حمله جدیدی را آغاز کرد. یکهو وزوز کنان هجوم آورد طرف صورتم و لحظه ای قبل از اینکه فرو بره تو چشمام، مسیرشو عوض کرد و دیوانه وار با فاصله خیلی نزدیک دور سرم چرخید. حالا تنها راهی نابودیش این بود که با مشت بکوبم تو صورت خودم. این حروم لقمه ناجنس واقعا که اون رومو بالا آورده بود. بعد از این حمله آخر هم پرید رفت بالا و نشست تو سه کنج سقف تا از اون جا تمام میدان جنگ را کاملا زیر نظر بگیره.

صحنه کارزار هم جایی نبود غیر از اطاق کوچک من با چند تا بوم نقاشی نو و دست نخورده که رو زمین به همدیگه لم داده بودند و یک نقاشی رو سه پایه که همین امروز تموم شده بود و یک نیمکت کوچک جلوش. زیبایی اغواگری را هم که تازه کشیده بودم هنوز رنگش خشک نشده بود. معشوق خیالی من لخت مادرزاد لم داده بود رو تخت و به انتظار تمام شدن این غائله چشماشو به من دوخته بود. همانطوریکه زیرچشمی داشتم دشمن پرنده را میپاییدم، آرام چارپایه را با نوک انگشتهای پام جلو کشیدم و یک پا را بلند کردم و آهسته با تقلای زیاد و بدون اینکه تعادل را از دست بدهم، رفتم بالای چارپایه که دستم به سقف برسه. ولی مگس ملعون تا منو تو این وضعیت دید، یکدفعه از جاش پرید و دوباره دور سرم شروع کرد به دور زدن و وزوز کردن. صدای چندش آورش مثل مته مغزم را داشت سوراخ میکرد.

طاقتم طاق شد و دیوانه وار جست زدم و نعره کنان به طرفش هجوم آوردم. مگس کش را مثل شمشیر تو هوا چرخاندم و کثافت لعنتی را هدف گرفتم تاخونش را بریزم. بعد از این یورش جنون آمیز، تالایی از روی چارپایه افتادم و نقش زمین شدم و وزوز قطع شد. سکوت سنگینی اطاق را فرا گرفت. حتما کار یکسره شده بود. با چشمانی نگران نگاهم را به زمین دوختم و با انگشتان رو موکت دست کشیدم تا جسد له شده اش را جایی پیدا کنم. گوشه و کنار اطاق را و جب به و جب گشتم ولی اثری ازش نبود.

ناگهان سرم را بالا کردم و چشمم بهش افتاد. جایی نشسته بود که میتوانست بزرگترین ضربه را بزنه، از وحشت داشتم پس میفتادم، نفسم بند آمده بود. حرامزاده رفته بود وسط رانهای عزیز باکره ام و لابلای موهای انبوه روی برآمدگی زنانه اش چنبره زده بود. از هول و هراس رنگم پرید و با صدایی خفه در گلو آهی از نهاد کشیدم و به دشمن التماس کردم : "تو را به خدا رحم کن! رنگش هنوز خشک نیست."

از ترس دستم را جلو دهنم قفل کردم و از وحشت اینکه نقاشیم را خراب نکنه جیک نزدم. وای که اگر میخواست حالا چه راحت میتوانست منو نابود کنه. حریف باشقاوت کامل عشقم را تسخیر کرده بود. هیولای کثیف روی حساسترین نقطه زیبای باکره من چنبره زده و باخیال راحت مثل شطرنج بازی ماهر منتظر حرکت بعدی من نشسته بود. و من دیگه حرکتی نداشتم که بکنم. کاملاً مات شده بودم. میتوانستم همانجا با مگس کش بزمنش ولی این به معنای نابودی نقاشی خودم هم بود. کاری که ماهها با جان و دل روش زحمت کشیده بودم برای همیشه از بین میرفت. من بیشتر عاشق نقاشیم بودم تا اینکه از دشمنم متنفر باشم. راهی جز تسلیم برایم باقی نمانده بود. مظلومانه سلاحم را زمین انداختم و در مقابل دشمن زانو زدم. پشه بیرحمانه هنوز سرجایش نشسته بود و باچشمهای کریه و ورقلمبیدش منو می پایید. کوچکترین حرکتش روی بوم نقاشی تمام زحماتم را به باد میداد.

لحظاتی بعد در مقابل چشمان وحشتزده ام حشره کریه با ناخنکهای آلوده اش آلت زنانه عشقم را نوازش داد. آرام آرام جابجا میشد و وزوز کنان خود را در میان رانهای زیبایش جای میداد. و من ناباورانه شاهد معاشقه یک حشره کریه با باکره عریان خود بودم و هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود. زیبای من با بی پروایی معصومیت خود را در مقابل چشمانم از دست میداد، نی نی چشمانش از هیجان دودو میزد. رنگ سرخ اناری لبهای گناه کارش بر گونه های صورتی

اش برق میزد. انبوه گیسوانش آشفته شده بود. عرق از گردنش میچکید. هن و هن کنان چشمانش را باز و بسته میکرد، لبان خیسش را با لذت میگزید و رانهایش را بر بستر بوم من جابجا میکرد. نفس زندهای آمیخته به لذتش سکوت نیمه شب را درهم شکست.

همانطور که حشره کثیف در میان رانههای مرمین معشوق من وزوز کنان از او کام میگرفت، عشق باکره من آرام آرام کپلههای عریانش را با حرکاتی موزون بر بستر گناه میلغزاند و خود را عاشقانه تسلیم میکرد. با گذشت هر لحظه، شهوت باکره و زجر من بیش از پیش در هم عجین میشد و معلوم نبود که حشره ملعون بیشتر از دیدن درد در چهره من لذت میبرد و یا از کامیابی از معشوق من.

دقایق دهشت انگیز دیگری سپری شد و من در حیرتی شکنجه وار شاهد بودم که باکره گناهکار من رانهایش را از هم گشود و باچشمائی خمار اغواگرانه حشره را بدرون خود طلبید و مگس آرام و مودبانه در میان زنانگیش ناپدید شد. زیبای من در حضور خاموشم بکارتش را به دشمن قسم خورده من هدیه کرد. و آنگاه که حشره در درونش ناپدید شد، چشمان پر تمنایش را برهم گذاشت و زانوانش را مستانه در بغل گرفت و از فرط شهوت و لذت نالید. هر طنش گناه آلود اندامش رعه ای مهلک در روح و جانم می انداخت و رنگهای بوم مرا دیوانه وار می آشفته. هر بار که دستانش را از فرط لذت بر پستانهایش میمالید و اندامش را خواهشانه بدین سوی و آن سوی دریای متلاطم رنگها میکشید، تصویر نوینی زاده میشد که هرگز در خیالم نگنجیده بود. گناهکار باکره تخیل مرا به معراج آفرینش می برد و در فراسوی خواهش های تن او هر دم رنگهایی بدیع و آسمانی خلق میشد.

زیبارویی را که هرگز به وصالش نرسیده بودم بی مهابا در قعراقیانوس پرتلاطم لذتی خلسه وار غرق میشد و گناهش مرا به مرز جنون میکشاند. درمقابل چشمان ناباورم پی در پی تصاویری به ظهور میرسید که هرگز جسارت طرحشان را در ذهن خود ندیده بودم. از همخوابگی گناه و لذت رنگهایی زاده میشد که فقط با دردی جانکاه میتوان حس کرد و نقشهایی زده میشد که تنها با حسرتی ابدی قابل رویت بود.

حشره ای ناچیز در شبی نفرین شده روح مرا تسخیر کرده و منبع الهام من شده بود، افکارم را دوباره پی ریخته و هنرم را از نو بازآفریده بود. و من همچو مجرمی نگونبخت و درمانده محکوم به نظاره شکنجه و نابودی خویش شده بودم.

دقایق دیگر که بر من چون ابدیتی می نمود سپری شد. سرانجام باکره زیبای من در ملغمه  
حیرت آوری از رنگهایی جادویی به اوج لذت رسید. حشره خیس از بوم نقاشی پرید و عشق من  
در ترکیب سحرانگیزی از رنگها برای همیشه محو شد.